

هر کس بیرون آید جزو لشکر و کربلاست کند و علی زینب طهر سکا را با خزانده و طهر آنها را هم سوسم ساخته بود چون طهر با آنها بخورند همگی مریز و غلامان
 با دلیل و دختر خود بخورد کرد آنگاه تغییر در آمد جاها را با کبوتران نام بر برداشته در کار و انفسرا کشود بیرون آمد بسوی منزل در آن شب چون
 حسن شومان او را بدید باو گفت چه کار کردی علی زینب با او حدیث کرد و سگر نیکو نهی او بجا آورد آنگاه حسن شومان کبابین را بخوشانید و
 علی را بدو بست سیاحتی بر رفت و فغان شد که بود بسوی کار و انفسرا رفت و جاده غلامت طباخ را پویشاند و او را بخورد آورد علی زینب را
 کار بدیجا رسید و آنرا دلیل حقان چون مسیح دید بازگشتی از ساکنان کار و انفسرا بیرون آمد در کار و انفسرا کشوده دید و غلامان را بخورد و
 کشته یافت بسوی دلیل حقان او را نیز بخورد یافت و رفت و دید که از گردن او آویخته اند و در بالین او شیشه یافت که در آن شیشه ضربه مکت بود
 از آن شیشه بدماغ دلیل فرور غیب و دلیل بخورد آمد گفت من در کجا هستم باز گمان گفت چون من بیرون آمدم تو را و غلامان را بخورد یافت و مسکن را
 کشته دیدم با خود گفت که این کار کار علی مصریست آنگاه دلیل غلامان او دختر خود زینب را بخورد آورد و با نشان گفت من با شما گفت که من علی
 مصری است و با نشان گفت این کار پویشیده دارد و بدو دختر خود گفت چند بار با تو گفتیم که با علی مصری ما و نیز که او انتقام خود از ما خواهد کشید
 اکنون این کار را در عوض تو کرده و او جزو انست که با تو کار دیگر کند و لکن با تو احسان کرده و بهین قدر اکتفا کرده آنگاه دلیل با سس مردان
 برگرد و لباس زنان پوشید و محرمانه در گردن خود بست و قصد خانه احمد رفت کرد و قسمی علی زینب بخانه آمده جاها با کبوتران
 آورده بود حسن شومان قیمت هر کبوتر بنقیب داد و با او گفت بود که چهل کبوتر خریده طرح کن چون دلیل در بگردد احمد رفت گفت این کبوتران
 دلیل است ای نقیب بر خیز و در کیشای نقیب برخواستند و بخشود دلیل بخانه آمد چون قصد بدیجا رسید با او شد و شهرزاد لب از
 کفایت بست **ن هفتصد و پنجاه و یکم** گفت ای نقیب چون در بخشود دلیل بخانه در آمد حسن
 شومان با او گفت ای عجز کب پلید از هر چه ممکن آمدی دلیل گفت ای سر شنگ ای نقیب که
 من و ایست تیغ شما و لکن باز گو که کدم یک از شما با من این جلیت با او آمد گفت او مرزیر دستمان من است دلیل احمد گفت تو را انجا
 سو کند چه هم تو را و کبوتران نام بر جا آورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا تو را با او اشش بگوید و کبوتران از هر چه در کجا
 علی زینب گفت من ندانم که آنها کبوتران نام بر سر همند آنگاه احمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیل نمیند یا و نقیب پاره
 گوشت کبوتر بدلیل داد و دلیل گوشت بردان نهاده خواهد گفت این گوشت کبوتران نام بر نیست که من آنها را از جبهه المسک و انهمه
 حسن شومان بدلیل گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نام بر بگیری حاجت علی مصری بر آورد دلیل گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خود
 بدو تزویج کن دلیل گفت من باید با دختر شورت کنم آنگاه حسن شومان علی مصری گفت کبوتران بر و از پس ده علی مصری کبوتران بدو میدهد
 کبوتران که در خفاک شد حسن بدو گفت بزودی جواب از برای نقیب دلیل گفت اگر مقصود علی مصری این است که زینب را تزویج کند این
 جلیت که با حلقی نیست جاری انست که زینب را از خالوی او خواستگاری کند که زینب و کلیل اوست چون ایشان این سخنان از
 بشنیدند گفتند ای روسی این سخنان چیست که میخواهی که برادر ما علی مصری را بکشند و می پس از آن دلیل از نزد ایشان بیرون رفت بخانه
 رفت و بدو دختر خود گفت علی مصری تو را از من خواستگاری کرده زینب فرحانک شد بسبب پاکدامنی علی مصری بر او مایل گشته بود پس زینب
 با زینب رسید دلیل آنچه بدوی داده بود حکایت کرد و گفت با او شرط کردم که تو را از خالوی تو زینب خواستگاری کند و قصدم این بود که او را
 بدو شرط طلاکت اندازم علی مصری روی بیار آن خود کرده با نشان گفت زینب کیست و کار او چیست گفت زینب زینب زینب جوانان عراق
 و او میگوید که نقیب بر کوه زند و ستاره از آسمان فرود آورد و سر آمد چشم بر دو در عیاری مانند ندارد و لکن اکنون ازین کار توبه کرده
 دکان ای فرود شنی کشوده و از آن کار و هزار تومان جمع آورده و آنها را در میان می کرده که بند بر ششیم بر آن همان بسته و در کوفی سین
 از آن بند آویخته و آن بند را بر روی دکان بستنی فروخته است هر وقت دکان گشاید آن همان از پیش دکان بیاورد و دکان را بکاید
 عیارن مصری بچوان عراق دای دیران حجم در کبی هستند که زینب سماک همان از در دکان آویخته هر کس که دعوی جاری دارد این سماک
 بخت بر کند آن زینب را و حلالی کنم پس میدان و جوانان بطبع آن زینب را فرستد میخواهند که آن همان بگیرند ولی نمی توانند از آنکه او در عیاری
 بسین در پیش داد و با نشش فرود خن و دای بر آن کردن نشسته است چون خداوندان طمع خواهند که او را غافل کرده همان بگیرند زینب
 و خیف بسین بر روی نزد او را بکشد ای علی اگر تو زینب سترغش شوی در هلاک خویشین شتاب خواهی کرد تو از مخالفت زینب بگذر که
 تو زینب هیچ زینب حاجتی نیست علی مصری گفت ای پاران این سخنان چیست است ناچار باید که من آن همان بگیرم و لکن از هر من جاها
 زینب بیاورد در حال جامه زنانه حاضر آورد و علی مصری جامه زنانه بدو پوشید و نقابی بدو بخند و بزغالدر بکشست و خون او را در رود
 کرده سر رود با کوه بزود و دای بر آن خود بست و شلوار از روی آن پوشید و از برای خویشین دو چیزی مانند و بسنمان ساخت
 و آنها را بر از شیر کرد و بر سینه خود بست آنگاه حمالی را دید که در آنز کوشی دارد یکدیگر با استعمال بدو حال او را بدیدار گوشش سوار کرد
 بسوی دکان زینب سماک بر علی مصری را همانا را دید که از دکان فرود آویخته و زینب مایه بر آن می کند علی مصری گفت ای جمال این
 چیست حال گفت این را بچه با همان زینب است علی مصری بجا گفت من استنم خود میدانی که را بچه بر من ضرر دارد پاره از گوشت
 زینب بر من با در آنگاه حمال پیش زینب رفت و باو گفت ای زینب علی مصری بخواسته بزینب بسن بوی میدی اکنون زینب ایسر شنی الطریقی

با من است این را بر سر شینه همبزم که بچل او زبان رسد پاره اترین نای بیه تا بد بر سامه حال زریق پاره از گوشت که شخواست که در شش میخند
آتش فرو نشست زریق درون شکم آتش میفرزند علی مصری حد در دکان نشسته بران دوروده یکم کرده رود با پاره شدند و خون از میان
هر دو پایش برفت آنگاه فریاد بر آورد و گفت ای کرم وای کرم حال روی بد کرده دید که خون از زبر بر آوردانست با و گفت ای خرافون تو را
چه روی داده گفت بچه انداختم زریق سرد پیش برده دید که خون از زبر بر آوردانست با و گفت ای خرافون تو را
همان دراز کرده که او را بگیرد آواز طلقها و جرس با بلند شد زریق گفت ای زن البستن حیلت تو آشکار شد میخواهم که با من در صورت زریق
کند کنی اکنون ماده با شش و عقیق مسین بمیدی چنداخت از و خطا کرده بدگیری بر آدم مردم بزریق جمع آمدند و با و گفتند این همان
انرا بخا فرود آورد و شرف در از مردم دور کرد و ان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران باز گشت شومان گفت چکار کردی حکایت
از گفت و جامه ز زمان برگرد و گفت ای شومان جامه خادمان از بهر من بیا در شومان آنچه خواسته بود حاضر آورد علی مصری جامه خادمان
پوشیده طرز باج درم برداشته بسوی زریق رفت زریق با و گفت چه میخواهی در جامه زریق نمود زریق خواست از ان جامه که در طبله
داشت با و بد علی مصری در صورت خادمان گفت که من باهی کرم میخواهم زریق باهی در تابه گذاشت و خواست که او را بریان کند آتش زریق
نشست زریق درون رفت که آتش میفرزد و علی دست بسوی همان برد آواز جرس سها و طلقها بلند گشت زریق گفت حیلت تو برین
نیکو و اگر چه بصورت خادمان مانی و من تو را از ان ظرف و در جامه که در دست داشتی شناختم چون نقشه بد بخار رسید با و آمد و شرف

**فصل بیست و نهم در بیان حکایت
چو سبب و پاره ها**

لب از داستان فرو دست
تورا از ان در مها و ظرف که در
او میداخت علی خود را یک کشید و عقیق بیکی که بر از گوشت بچه بود بر آمد یک سنگت و از حرعی او بدوش قاضی که از انجا نیک گشت بر سید
قاضی گفت کدام شقی با من این کار کرده مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خورد سال سنگت انداخته بود یک آمده پس از ان گاه
کرده و عقیق مسین بدید در حال رو بزریق کردند و با و گفتند ای زریق از خدا ترس و این همان فرود آورد زریق گفت ایشا در فرود
آورد و اما علی مصری بسوی یاران شد از همان باز پرسید حکایت برایشان فرود خواند و جامه ها برگرد جامه باز کانی پوشیده بیرون آمد
گیری طاقات کرد که او را در انجانی بود و در ان انجان دو کلاخ بود جلندی داشت که نما عجمی او در ان بود علی مصری با و گفت قصه
من اینست که فرزند های من کلاخ های تو را قهرج کشند و من آسانی با تو بکنم پس در انجانه آورده طعام نک آیشه بروی دارد و خوردش
کرد جامه او را پوشید و بسوی زریق سماک رفت چون بکان او بر سید نای بزریق با و گفت خدای بد به آنگاه کلاخها از انجان بر آورد
و در پیش زریق چنداخت از قضا زریق از کلاخ تیر رسید چون کلاخ بیید بیرون دکان بگرخت علی مصری کلاخ کرده انجان نهاد و دست با انان
آواز جرس سها و طلقها بلند گشت زریق با و گفت بیوسته میخواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هر دو نه بصورتی دیگری آوری آنگاه و عقیق
مسین بسوی او انداخت از قضای کی سپاهی با خادمت خود از انجا نیک گشت و عقیق بخادم او در آمد خادم را شکست سپاهی گفت این سنگ
که انداخت گفتند از سقف فرود آمد چون سپاهی رفت مردمان بزریق گفتند کیسه فرود آورد زریق گفت ایشا در فرود آوردم العقیق هفت حیلت
گاز برد و همان توانست گرفت آنگاه علی زریق باز گشته جامه های با ریکر بدو باز پس داد و در حقی چند بوی عطا کرد و بدکان زریق باز گشت شینه
که زریق میگوید اگر من امشب همان در دکان بگذارم لقب بر دکان زده همانرا خواهند برد با امشب همان بچانه نرم پس از ان زریق نگاه
همان بکشود و دکان فرو بست و همان برداشته بسوی خادمان شد و علی زریق از انجا نیک گشت و عقیق بخادم او در آمد خادم را شکست سپاهی گفت این سنگ
عیش بر است با و گفت بخانه مردم و همان زن خود داده جامه فاخر پوشم و بزم عیش باز کردم العقیق او بر رفت و علی انرا آورد ان
و زریق زنده داشت از کینرکان زکی که از او کرده ای جعفر وزیر یکی بود و زریق را از ان کینر سپری بود عبد نام و همواره زریق بان کینر عیش
مبارک که از زرای همان او را خسته خواهم کرد و از برای او عیش بر پا خواهم نمود پس چون زریق با چنین در هم کشید زریق خود رسید
با و گفت سبب انده تو چیست زریق گفت امروز عیاری دو چار گشتم که از بهر گرفتن همان هفت حیلت با من باخت دلی همان بخت
گرفت و من همباز از دکان گرفته بخانه آوردم زن او گفت همان بیا و ز من او را از برای عیش عبدالله نگاه دارم زریق همان بدو
اما علی مصری در جانی همان بود که ایشا ترا میدید آنگاه زریق جامه برگرد جامه فاخر پوشید و با زن خود گفت ای مادر عبدالله
همان نگاه دار که من بزم عیش میروم زن گفت ماسخی بجنب آنگاه بزم عیش بر وزریق بجنبید علی مصری بزوجه است نرم نرم رفت
و همان گرفت و روی بزم عروسی آورده بتفرج با ستاد و اما زریق در جواب دید که برنده همان بگرفت با هر استی از خواب جدا شد
و همباز یافت گفت ای مادر عبدالله همباز همان عبدالله گرفته تا چار من باید همان با ز آوردم آنگاه زریق بسوی بزم عیش بر رفت علی
مصری را دید که بتفرج استاده با خود گفت که همباز این بروی است و لکن او را انزل خانه احمد رفت است پس زریق بسوی خانه احمد رفت
سبقت کرده بام خانه فرار رفت و بساحت فرود آمد دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در کجوفت زریق گفت کیست که در می
کوبد علی مصری گفت منم زریق گفت همان آورده بانه علی مصری کمان کرد که او حسن شومانست گفت آری همان آورده ام در کجوشی
گفت همان بزم در کجوشی که من واحد و لطف کردی بستم علی مصری گفت دست دراز کن علی مصری از سوی پاشند و دست دراز کرد و جامه

بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فرار گرفت و از اقامت برآمد و بسوی بزم عیش روان گشت و اما علی در کای برود با ایستاد کس از بهر او درگوشه ای
 در سخت بگرفت نقیب آمده در بگشود و بعدی گفت همین آورده باشد علی مصری گفت مراح بس است همین از پاشنده در بتو ارم شو
 گفت بچه سوکنده من گرفته ام و او زریق بوده که همین از تو گرفت علی مصری گفت تا چاره ای بهمان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در
 آنجا شنید که منینان میگویند که ای پدر عبد الله شبهاش ده که افشا رده پس ازین عیشش پسر تو بر پا خواهم کرد علی دانست که زریق در آنجا است
 خوشوقت گشته بود بچانه زریق بناد و از پشت در بفرار رفت و بچانه در آمد کینگر که بچانه کرده جا بجا ای او را بسو شد و کودک در دامن نهاد و
 دستار پش را دید که نان حید در دسته اند آنگاه زریق بسوی خانه خود بیاید و برگرفت علی مصری خود را مانند کینگران کرده او را جا برد و گفت
 کبست زریق گفت ابو عبد الله علی مصری گفت من سوکنده یاد کرده ام که تا همین نیاید و در کشایم زریق گفت همین باز پس آورده ام
 گفت همین بمن ده زریق گفت دستار پش فرود آید تا همین در دستار پش نم علی مصری دستار پش بیا و بخت زریق همین در دستار پش
 بست علی مصری همین گرفت کودک را و او روی بخودی بچرخ کرد و کینگر که بچانه آورده از راه بام قصد خانه کرد چون بچانه رسید همین از او کودک
 بیارن نمود و از آن بمانی که از خانه زریق آورده بود بدیشان بداد و بشوین گفت که این پسر زریق است این را بگیر و در نزد خود پنهان دار
 حسن کودک را گرفته پنهان کرد و در بفرار از بچ کرده بنقیب گفت این را کفن کن و مانند مرد کاشش بساز و اما زریق در کای برود با ایستاد
 پس از آن در بیاخت بگرفت کینگر گفت همین آورده باشد زریق باو گفت مگر تو بخودی دستار پش فرود آید بچه همین بگرفتی گفت نه زریق
 گفت بچه سوکنده علی مصری بر من سبقت کرده آنگاه بچانه نظر کرد و انشای حید را با کودک نامیده دید در حال فرار او و او را بر کشید و کینگر طبع
 بر سر و سینه خود زد و آنگاه بیرون آمد و هر دو در کون آنگاه و بچانه احمد و نف روان شد و در بگرفت نقیب در بگشود زریق نیز در ایشان در آمد
 شوینان گفت ای زریق از بهر چه آمده زریق گفت از علی مصری میخواهم که فرزندم را باز پس دهد من از همین در که ششم شوینان گفت ای علی
 خدا تو را پادشاهش دهد چرا ما را بجز نزدی از اینکه کودک پسر زریق است زریق گفت مگر چه روی داده شوینان گفت ما او را کشمش میخواستیم که بچانه
 نکو بگرفته بود و او اینست که کفن کرده ام آنگاه زریق فریاد او را بر آورد و برخواست کفن بگشود و بفرار در کفن بید گفت ای علی مرشد
 کردی پس از آن پسر او بیا در نزد زریق پسر برگرفت و احمد و نف باو گفت تو چنان آید بچه و همواره بگفتی که هر کس همین بگیرد نزد دست او
 و اکنون از آن علی مصری است زریق گفت من زرا با علی حلال کردم علی باو گفت تو این زرا از بهر کار دختر خواهرت زریق ازین قبول کن
 زریق زرا را قبول کرد پس شوینان گفت ما زینب را میخواهیم که بعدی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یا نه زریق گفت اگر مرا او را تواند و او قبول
 کردم شوینان گفت مهر او چیست زریق گفت سوکنده یاد کرده که بر سینه او بخوابد مگر کسیکه جامه و زینهای دختر بودی فدره را از بهر او بیاورد
 چون قصد بیچاره رسید با داد شد و شهر زاد لب از کفشار فرود بست

**چون قصد هلاک این
 چون تب و تاب بر آید**

زریق شوینان گفت که زینب سوکنده یاد کرده که شوی خود بچرخد و کس
 بودی فدره را از بهر او بیاورد و علی مصری گفت اگر امشب نیاید ارم از بروج او در که ششم شوینان گفت ای علی اگر با او صحبت کنی تمام شوی
 طاقت جو باشد گفتند که فدره بودی ساحر هست و جنیان شیخ کرده و او را در خارج شهر قصر بست که خشتی از زرد خشتی از سیم است و آن بودی
 در القصر نشسته آنقدر نماند و هر وقت که از قصر بیرون می آید قصر بایده میشود و او را دختر بست قرانم که جامهای او را از کجای پادشاهان برد
 آورده و جامه او را در طبقی زیرین بنهد و در ای قصر کشاید و نماند و دهند که ای جباران مصر و جوان عراق و دلیران عجم هر کس که این طبقی با این جامه
 برود طبق و جامه او را هلاک باشد پاره از جامه آن بصرع مال قصد او کرده اند و لکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را سجاده و بوزنه کان و
 خزان کرده علی مصری گفت تا چاره ای در یادم که زینب در شب عروسکی او را در بر کند پس از آن علی مصری رو بجان یهودی گذاشت و مدتی
 زشت و بیغوی و زرد و سیم و نیزان در پیش دارد و اشری در نزد او است آنگاه یهودی برخواستند دکان فرو بست و زرد و سیم را در دو چشمش
 کرده بر آستر نهاد و خود بر سوار گشته هم رفت تا بخارج شهر رسید و علی مصری از پی او روان شد ولی او نماند است آنگاه یهودی جامه و زینهای او را
 در طبقی زیرین بناده باز بچرخ زین در برابر منظره فرود آید بخت و علی مصری از پشت در او را امید یهودی خاور داد که گمانید جباران مصر و جوانان
 عراق و دلیران عجم که هر کس این طبق با جامه بگیرد اینها بر او هلاک کنم پس از آن یهودی فنون بر خواند سفره طعام بناده شد یهودی طعام خورد و سفره
 بچرخ بر حید گشت و بار دیگر فنونی بر خواند شراب کسرتده شد یهودی شراب نوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق خنواکی کفن کردی
 او مست باشد پس علی از پشت او نرم نرم بیاید و خود فولاد در دست داشت یهودی او را بید و فنونی بروی خواند و دست او را گفت در چو
 با بست دست علی در هوا با ایستاد آنگاه دست چپ را چنان کرد آنگاه پای راست او را بی برکت با ایستاده بود که یهودی طعم از او برداشت
 و بحالت اول گردید آنگاه یهودی تخت رمل بر دام علی زریق مصری بیرون آمد یهودی روی بد کرده گفت بیا و راست گو که تو کلبی و کلبه تو
 چیست علی مصری گفت من زینبم که دختر ولید می لرانده است کار کرده ام و خودی جامه و زینت را از من خواسته اند اگر تو سلامت میخواهی
 جامه او را بمن بده و خود سالم بمان یهودی گفت پس از ترک تو جامه او را بخواهم داد که گروهی بسیار از بهر بردن این جامه با من صحبت
 کرده اند و نتوانستند گرفت اگر تو میزانی سلاسی را باز کرد که ایشان این جامه را میخواهند از تو بگویند که تو را بوطه هلاکت میدهند
 اگر در رمل اقبال تو را بقبال خود طالب شده بودم هر آنکه سر تو را از من جدا میگردم علی از اقبال خود فرحناک شد آنگاه یهودی گفت تا چاره ای از اینک جا

جامه از بوی برده علی بودی طاسکی آب کرده نسوی بر روی بخواند و ای گفت از صورت او دست بصورت خربت در آبی این گفت و آب بر روی بیاورد
 خری کشتن آنده خان جرم همسگر و پس از آن خطی کرد او کشتند آن خط بر روی احصا شد و یهودی تا بعد از آن خردن شست آنگاه باو گفت من امروز
 تو را سوار شوم و دستم را آسوده گذارم پس یهودی جامه و طوق بر او بستوی که داشت و خود بر دهن آمد و خرمین بر دوشش می نهاد و سوار گشت



در صورت او دست بصورت خربت در آبی این گفت و آب بر روی بیاورد

دست بر آید و یهودی سواره بر پشت تا بدکان فرود آمد و همای نرد سیم در پیش نهاد و ای علی زین در صورت دراز کوشش سینه بر روی کشیدند
 گفتن نمی توانست آنگاه باز در کان زاده کرد روزگار بر دستم کرده بود و او صغنی شنگ جز صفائی نیاخت دست بند زن خود کرده نزد یهودی آید و
 گفت قیمت این دست بند من ده تا دراز کوشش بخیم یهودی گفت این دراز کوشش از من شری کن باز در کان زاده دست بند بفر و خشت و قیمت آن
 آن دراز کوشش بخرد و علی زین بر او در صورت دراز کوشش برداشته بسوی خانه خود برده علی مصری گفت اگر مرده با در مشک بد کوشش من گذاشته
 از دریا بشهر آورد مرا زندگی نتواند ماند به از آن نیست که جلی نمی دران هنگام زن ستان بر او طوق برده علی زین با دماغ خود آن زن را برین انداخت
 و خزانه از بر او با و خشت زن فریاد زد و همای جان او را دریا افتسند و دراز کوشش را از او در کرد آنگاه شوهر سخنان باز آمدن باو گفت با مرا
 حلاق کویا این دراز کوشش از من رد کن و قصه بر شوهر فرود خواند در حال آن مرد دراز کوشش کرده بسوی یهودی برده یهودی گفت او را از بر برد
 پس آوردی آن مرد و حکایت باز گفت یهودی درهما آورد کرد و علی زین گفت ای شوم باز از در حلق در آیدی و این مرد که کردی که او تو را
 بسوی من کرد چون قصه به تبار رسید با او شد و شسته از دل او گرفتار است

بش هفت صد بهر کاشد
چو شب و صبح بر آمد

چو آنخت چون آن مرد دراز کوشش را یهودی بر کرد و بدو گفت اکنون که دراز کوشش را از او در کردی و او را سوار گشته بخارج شسته آمد و خاکه بر آکرده افسونی بر روی بخواند و او را هوا
 بپراکند در حال قصر نمایان شده یهودی قصه در آمد و زین نرد و شمشیر دراز کوشش بگرفت و طبعی را که جامه دران بود بر دهن آورد و مانند زرد کستنین نماند
 که گشت که این جامه این طبع را بجز پس از آن خربت بنویزنده شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت و طاسکی بر آب کرده حرمت بر
 خواند و آن آب بهلی زین قشاند و باو گفت بصورت نخستین در آبی در حال از صورت حرمت بر دهن آمده بصورت آدمی شد یهودی باو گفت
 ای علی بنده من بشنو و از شرمین و در شود از نزد سچ زینب که در کفن جامه خرمین و شوار هست و که تو را بسجادی بوزینه کنم علی مصری گفت جامه بر
 بدست کرده ام با چار باید جامه دختر تو را بر هم یهودی طاسکی آب کرده خربت بر روی بخواند و آب باو پوشانید و باو گفت بصورت خرمین در آبی در
 حال بصورت خرمین آمد یهودی از بجز کردن او نهاد و سچ آهین از بر او گرفت و او را با آن سچ بست و بخوردنی شست و گاهی لقمه بسوی او
 می انداخت تا اینکه با او شد یهودی طبع بر دهن شد و دست گذاشت و بسوی کان روان شد و علی زین بصورت خرمین از بی او بر پشت تا
 بدکان بر رسیدند یهودی از بجز خرمین فرود سینه خد بدکان شست و علی زین می شستند و میدانست ولی گفتن نمی توانست که آنگاه مرد با نردگانی
 نزد یهودی آمد باو گفت ای خنده این خرمین بن بفر و شمش که مرا زینت بخورد و طیب گفته است که گوشت خرمین بخورد و دروغن او بخورستن با
 یهودی باو گفت این را از بفر سچ بفر و شمش آورده شوم علی مصری باو گفت این مرد همچو آنکه مرا زینت کند خلاص من جز از خدای تعالی از دیگر
 نیست یهودی باو گفت این خرمین را به بدیت تو دادم در حال آن مرد خرمین را گرفته روان شد بقصاب بگذاشت و باو گفت کار در برداشته با من
 با قصاب کار برداشته از بی باز گان برفت چون بخانه رسیدند قصاب دست و پای او را به بست و کار دیز هم کرد و علی مصری از بر او بر آید
 تا باستان می پرید تا در قصر یهودی فرود آمد سبب این بوده است که یهودی چون او را با نردگان داد و بقصر زینش رفت و خرمین از علی مصری می
 شد یهودی باو حدیث حکایت کرد و خرمین گفت کی از چنان را بسجاف آوردن او لقمه یهودی حرمت بر خواند و یکی از چنان گفت که خرمین را بخورد

در حال اور انصاف آورده گفت همین عرض علی مصریست که انصاف اور بر حسن نیت و از هر دو بیچاره کار بزرگی که آنگاه یهودی طاسکی را خسته زینت بر روی کلاه
 و بعلی مصری بر نشاند و باو گفت بصورت نخستین باز کرد علی مصری بصورت آدمی باز آمد دختر یهودی اورا دید که جوانیست برین احوال خویش او
 بچینید و محبت علی در دل دخترک و محبت دخترک نیز در دل علی جای گرفت دختر یهودی باو گفت ای میسوم از هر چه جامهای مرا میخواهی تا آنکه
 پریم با تو این کار را کند علی مصری گفت بدست گرفته ام که جامهای تو را برای زمین بفضای پریم و اورا نیز بیچ گفت دخترک گفت دیگری جز تو با من
 جفتوا کرد که جامهای من بر روی تو نیست تو این طمع ترک کن علی مصری گفت ناچار باید پریم یهودی باو دختر گفت ای دخترک این میسوم را
 به من که هلاک خود میخواهی پس از آن یهودی گفت اکنون تو را ایجاد و سگ گم طاسکی اب گرفته منونی بر روی بخواند و از آب او بعلی مصری
 بر نشاند و باو گفت بصورت سگ درای در حال علی مصری سگ شده یهودی باو دختر خود بیاده گساری بنشاند چون با او شده یهودی
 با او سوار گشته منونی بر سگ خواند که او در پی یهودی بیفاد و سگان روی باو کرده عطف میکردند تا اینکه بدکان سقطی بر سینه سقطی بر خواند
 سگان از او دور کرد علی مصری در پیش او بخت پس از ساعتی یهودی نگاه کرد اورا در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی در کان فرو چسبده بنمای خود
 روان گشت و سگ از پای او بر رفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر سقطی اورا بدید روی خود پوشید گفت ای پدر مرد بیگانه اینجا چرا آوردی
 سقطی گفت ای دختر این سگ است دختر سقطی گفت این علی زینت مصری است که یهودی اورا ایجاد و سگ کرده سقطی روی سگ آورد
 گفت تو علی مصری هستی سگ با شارت گفت آری آنگاه سقطی به دختر خود گفت یهودی از هر چه او را سگ کرده دختر گفت بسبب جامه
 دختر خود تو را سگ کرده و من می توانم که او را خلاص کنم سقطی گفت اگر احساسی با او اکنون وقتست دختر گفت اگر مرا نیز بیچ کند من اورا
 خلاصی و هم علی زینت با سر خود اشارت کرد که آری در حال دختر سقطی طاسکی را برابر کرد و غریت بر روی بخواند نگاه فریادی بلند بر آمد که کس
 از دست دخترک بیفاد و دختر نگاه کرد دید خداوند فریاد کننده بر اوست که به دختر گفت اینجا تون چنان بنامین من و تو این بود ساحری را بنامین تو
 کسی نیاموخته تو با من چنان برستی که بی مشورت من کار کنی و کسیکه تو را نیز بیچ کند مرا نیز بیچ کند شش از تو بدنی از آن من باشد دختر سقطی
 آری عهد با من است چون سقطی این سخن بشنید باو دختر خود گفت این دخترک ساحری از که آموخته و از کینه سوال کرد کینه گفت اینجا من
 در نزد خدیره یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کتابهای او را باز کرده میخواندم تا اینکه بر جانان سخن کردم و همه کوزه جادو با تو
 در روی از روزها یهودی مست شد و مرا اینجا نگاه خود خواست من اورا بکلین ندادم بگفتم تا مسلمان نشوی با تو در بنام منم او مسلمان نشد من با
 او بگفتم اکنون که مسلمان نشوی مرا بفروش او مرا تو بفروخت تو مرا بمنزل خویشتن آوردی من ساحری بخوانم خود را با تو ختم و با او شرط کرد
 که بی مشورت من کار نکند و هر کس که او را نیز بیچ کند مرا نیز بیچ کند شش از او بدنی از من باشد آنگاه کینه طاسک آب گرفت غریت بر
 وی خواند بسگ بر نشاند و باو گفت بصورت آدمی باز کرد در حال سگ آدمی شد سقطی اورا سلام داد و از سبب اشکالت باز پرسید
 علی مصری نماست با چرا با سقطی باز گفت چون قصه بدینجا رسید با او و دختر را از فریب دست

**فصل هجدهم در
 چوب و چوب برآمد**

گفت ای سگ جو بخت سقطی از علی مصری سبب جادو شدن او سوال کرد قصه بر او فرود
 سقطی گفت ای دختر من و کینه تو را بس است یا نه علی مصری گفت از بیچ زینت تا کینه نگاه در کوفه شد کینه گفت بر در گشت هر چه
 با علی مصری در پیش شماست دختر سقطی گفت ای یهودی زاده اگر او در نزد ما باشد او چه خواهد کرد دختر سقطی گفت ای کینه و کینه ای کینه
 در بکشود تو سخنان اندر آمد چون علی اورا بدید از او پرسید که از هر چه بدینجان آمدی تو گفت من گواهی میدهم که خدای تعالی شرکب ندارد
 و عیسی او را پیغمبر است و بعلی مصری گفت آری در دین اسلام موافقان است یا از آن علی مصری گفت مردان زنا را هر چه میدهند دختر یهودی
 گفت من هر خود را آورده ام و آنچه های من در داغ پدر من است آنگاه داغ پدر خود را در پیش علی مصری بیداخت و گفت ای کینه و دشمن تو
 و دشمن خدایا گشته ام و سبب این بوده است که چون یهودی علی ایجاد دینی میگفت نمود دختر خواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان
 چون از خواب بیدار شد اسلام بر پدر عرض کرد مسلمان نشد دختر او را بخود کرد و او را بگشت و جامهای خود را گرفته با داغ پدر نزد علی مصری
 آنگاه علی مصری با سقطی گفت فردا وعده گاه ما دیوان خلیفه است که دختر تو با کینه تو بیچ کنم پس علی جامهای دختر یهودی را برداشته و
 شادمان بمنزل احمد دلف روان شد ناگاه حلوانی را بدید که دست بدست همسایه واقفوس میخورد و یکدیگر سبحان الله مردانرا کسب حرام
 گشته متاع مغشوش همفروشند پس روی بعلی مصری کرده گفت تو را بنجد اسو کند میدهم که این حلوانی بعلی مصری پاره از آن حلوانی خود خورد
 یهودی در آن حلوانی بوده است علی مصری بیچ و بیفاد و مرد حلوانی جامهای دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوانی گذاشت و صندوق برداشته
 بهیرفت که ناگاه یکی قاضی با یک بر وزد و گفت ای حلوانی نزد من آی حلوانی پیش رفت صندوق بر زمین نهاد و طبق بر روی او گذاشت
 و قاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوانی را بگو که حلوانی پاره حلوانی است قاضی گفت ای حلوانی مغشوش است و خود پاره از حلوانی
 از حیب بر آورده بکلوانی داد و باو گفت این حلوانی بین اگر باین خوبی حلوانی را بر من بفروش حلوانی از آن حلوانی بخورد در حال بیچ و بیفاد
 قاضی صندوق حلوانی را برداشته و حلوانی نیز در صندوق نهاد و بسوی خانه احمد دلف روان شد و القاضی حسن شومان بوده است و
 سبب این بود که چون علی مصری آورده جامه دختر یهودی بدست گرفته بر دست خراز و نشاند احمد دلف گفت ای حیاران بگسجوی بر او
 علی مصری بدو شود عبار آن بیرون آمده بگسجوی علی مصری بی گسشد حسن شومان در هیات قاضی بر آمد حلوانی اورا بدید و او را بگسخت که

لقبط است او را بخود کرده با جامهای دختر بودی او را بخانه احمد دلف باز آورد و با چهل تن زبردستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد می گشتند که
نگاه علی کشف بچهل یار آن خود کرد و بی زودی که در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت و علی مصری را در میان آنها بخود یافت او را بخود آورد و علی مصری
گفت جامهای دختر بودی و سر بودی را آورده بودم کی حلوانی مرا بخود کرده آنها از من گرفت آنگاه شومان از بستن بر آمده گفت ای علی جامهای
دختر بودی آوردی یا نه علی با جرات گفت و از حسن شومان پرسید تو مکان حلوانی همیشه ساسی یا نه حسن شومان گفت بی شاسم آنگاه برخواست و علی مصری را
ببست و نزد بر علی مصری حلوانی را بخود یافت او را بخود آورد چون حلوانی چشم کشید خود را در برابر احمد دلف و علی مصری و چهل تن چهاران بر
در وحشت شد و گفت من گمراه هستم و مرا که بخود کرده حسن شومان گفت تو را من گرفت علی مصری گفت ای ناباک تویی که این بگله با من کردی پس
برخواست که او را بکشد حسن شومان گفت کفش که او اکنون از خویشاوندان است علی مصری گفت چگونه از خویشاوندان من است حسن گفت
او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ای لقیط این کار از بر چه کردی با احمد لقیط گفت جده من دلیل علی را مرا با این کار
و سبب او نیز این بود که زینب سگ با جده من گفت که علی مصری در حیا ری تمام است او را چاره بودی را بکشد و جامهای دختر او را آورد
آنگاه جده من مرا بخواند و من گفت ای احمد علی مصری را همیشه ساسی یا نه حسن گفت آری بی شاسم من او را بخانه احمد دلف دلال کرده ام حسن گفت
برود ای بنده اگر او جامهای دختر بودی بیاورد او را در دام افکنده جامها از او بگیر من در خیال جلیبی بودم که کی حلوانی بیدم ده دینار بدو داده جامها
و حلوانی صندوق از او بگیرم و مرا با تو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری احمد لقیط گفت اکنون بسوی جده خویش و بسوی زینب سگ شو
و ایشان را بیا که آن که من جامهای دختر بودی و سر بودی را آورده ام و ایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و هر زینب از من بستانند
چون با ما داشته احمد دلف علی مصری را برداشته و جامهای دختر بودی را در طبق زرین نهاده سر بودی را در نیزه کرد و بدیوان خلیفه برد و در پیش خلیفه

زمین بود و چون قصد بیخار رسید با ما دوش و شتر را ولب از دهنان فرو بست
گفت ای ملک و اجبت علی مصری چون با احمد دلف در پیشگاه خلیفه حاضر شد زمین سبزه
و خلیفه جوانی دید که شجاعت از جبین او آشکار است از احمد دلف او را جوین شد احمد دلف گفت ایها ابله این علی مصری است خلیفه او را
دوست داشت نگاه علی مصری سر بودی را پیش خلیفه گذاخت و باو گفت ای خلیفه این دشمن است خلیفه گفت این نیست علی مصری گفت
این فتنه بودی است خلیفه از گشاده او از پرسید علی مصری ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمی کردم که تو او را گشته باشی
که او ساحری بی بل بود علی گفت ایها الخلیفه خدای تعالی مرا بر وفای کرب که آنگاه خلیفه والی را بعصر بودی نفرستادن بودی را بی سرود
آنها یافت نابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه سوزان او نفرمود آنگاه تر دختر بودی پیش آمده زمین بسوسید خلیفه را آنگاه کرد
که او دختر بودی است و سلمان گشته از خلیفه تمنا کرد که او را بعلی زینب مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد و قصر بودی را با هم
ال او بعلی مصری سوخت فرمود و علی مصری را گفت از من تمنا کن علی مصری گفت تمامی من اینست که مرا در پیشگاه خود ببارد علی خلیفه گفت
ای علی بفرست زبردستان خود را از مصر بیاور پس از آن گفت ای علی تو را در شهر بغداد خانه هست یا نه علی گفت نه بنده مرا خانه نیست
حسن شومان گفت من خانه خود را با آنچه در دست بعلی مصری بخشیدم خلیفه گفت ای علی تو را دیگر حاجتی هست تا بر آورم علی مصری گفت ایها
ال خلیفه دلیل علی را در بغداد دختر خود زینب را بمن تزویج کند و جامهای دختر بودی در دیوان من بستاند خلیفه دلیل را بان کار فرمود دلیل فرمان
خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سعفی را نیز با کیز او بعلی مصری تزویج کردند علی مصری پیش پرده است تاسی روز یکجا عرضش
بر او بود پس از آن علی مصری رسولی بمصر فرستاده کتابی زبردستان خود نوشت و آنچه از خلیفه مروی روی داده بود بدیشان بیان کرد
و ایشان را بخواند ایشان پس از آنکه زمانی حاضر آمد علی مصری ایشان را در قصری که ساخته بودند جای داد پس از آن ایشان را بخلیفه عرض داشت
خلیفه ایشان را یک یک گفت بخشود پس از آن علی مصری از زینب دختر دلیل محبت را منع گرفت او را دردی یافت ناسفته و خود را شکست
پس از آن از سر دختر دیگر تمنع بر گرفت اتفاقا شبی از شبها علی مصری در حضرت خلیفه بود گفت ای علی من خواهم که ما جرای خود را از آغاز تا بنها
از برای من بازگویی علی مصری تمناست ما جرای خود باز گفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و در خزانه نگاهدارند پس حکایت بنویسند
و بیاور کار بگذارد و احدی در آن جمله حکایتها این است که در شهر تبریز پادشاهی بود بزرگوار که سیف عظیم شاه نام داشت و او را سال پیری
رسید ولی از فرزند بهره نداشت یکمان و طبیبان را حاضر آورده با ایشان گفت که مرا چه بمان رسیده و از پیری بهره نندگشتم ام کس از
من مملکت و رعیت نگاهداری کند گفتند که ما از بهر تو مجونی بسازیم که او تو را مسودند اند پس ایشان مجونی بساختند تک او را کار
و بان خلیفه سخت بقدرت خدا ترن تک استن شد چون زمان آهستی بپایان رسید پیری قرمظر را داد و او را در شهر نام نهاد او را
تر بیت دادند آنکه نزدیک شد و علم و ادب با موخت و با زنده سال گشت و در عراق پادشاهی بود عبد القادر نام و دختر وی داشت
که او را حیات النفوس میگفتند و آن دختر مردان را خوش میداشت کسی در نزد او نام مردان نمی توانست بر بسیاری از ملوک کاسره
او را خواستگاری کردند پدرش با او سخن بد آمد و گفت هرگز این کار نخواهم کرد اگر تو مرادین کار مستور کنی خویشین چشم چن ارد بشیر
سیف عظیم نام او بشنید پدر خود را بر او آگاه کردید پدر بر حالت او بگزشت و بر حالت او رحمت آورد و او را تزویج حیات النفوس و
داد پس از آن وزیر خود را خواستگاری او بفرستاد و پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت کرد و در فرمود بازگشته تک را از راه آگاه کرد

سپاه عظم شاه در ششم شد و گفت چگونه چون پادشاهی حاجتی نخواهم که دعوت مرا اجابت کنند آنگاه منادی را فرمود که در لشکر بفرود آید که شما بیرون بروید و در کار جنگ بکوشید و گفت از عراق بازگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشند و بلاد او را ویران کنند چون این خبر به پسر او رسید بر سر سید از تبریز خواسته نزد پدرش در پیش او زمین بوسه داد و با او گفت ای ملک خویش من مقرب در پیش کن چون قصه به پسر او رسید با او شد

مشق صد و بیست و یکم
چونت هفت هفت

و شهر زاد لب از داستان فرو بست از بهر این کار در عقب میکن و مال جمع کن از ملک عبدالقادر پیش است چون تو لشکر سوی او بری مردان او خواهی گشت و بلاد او ویران خواهی کرد و خود از ترکشته خواهی شد چون دختر این عاقله به بنده خود نوشتن در آن کشید من نیز لب او را که خواهم شد ملک گفت ای فرزندی تو چیست مگر از ده گفت من خود جامه بازرگان پوشیده از بی حاجت خود شوم ملک گفت رای رای نیست آنگاه ملک وزیر را نزد خود خوانده با او گفت با پسر من سفر کن و در کار او بکوش که تو در نزد او بجای منی گفت سمعاً و طاعتاً آنگاه ملک بمصدق برادر زبیر با گوهرهای گران قیمت بر پسر خود داد پس از آن مگر از ده نزد مادرش دست او را بوسید و از دستوری خواست مادر او را دعا کرد و صد هزار دینار از قتلدای قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن مگر از ده جامه بازرگان پوشیده مگر او در اع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانه روز بهر خدمت چون سفر ایشان بطول انجامید مگر از ده این دو بیت بخواند میروم بیدل دلی یار و یقین میدانم که من بیدل دلی یار نه مردم بکنم دست دارم بگریبان اجل تا بن روز غمت پیر من جان بدرم چون ابیات با تمام رسانید بخود افتاد وزیر کلاب بروی بی نشانند بخود آمد آنگاه وزیر با او گفت ای مگر از ده صبر کن که صبر کلید همه کشتیشماست اکنون تو سوی مقصود روانی باش و در نزدی مقصود خواهی رسید لقمه وزیر او استی هم داده آنگاه اندوه او بر رفت و سوی مقصود بشتابید چون سفر مگر از ده در از کشید محبوب خود را بخاطر آورده این دو بیت بخواند ز بهر آن بر لب مدحان نگین دل نگار را رفیقی گو که نماید من راه داری را که فرخنده ماندم چند روزی در فراق او بسرگی چون بیرون بهران روز کاری را پس از آن سخت بگریست وزیر او استی داد و اندک زمانی بر نشاند بشهر رضایت یک شده وزیر ملک زاده را بشارت داد و گفت این شهر رضایت است که تو او را همی طلبی مگر از ده را فرجی سخت روی داده این ابیات بخواند از آن پس که به آخرم در دلی سعادت به داد او پری و بانی از بگونه کشته است پر کار کردون چنین حکم کرده است از دتعالی که آید بی هر فرازی نشینی که باشد بی هر فرازی و صالی چون بشهر اندر شدند در کار و اسرائی فرود آمده دو سه روزی در آنجا آسودند آنگاه وزیر خواست که در کار

مشق صد و بیست و دوم
چونت هفت هفت

مگر از ده پذیر کند چون قصه به پسر او رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک حاجت وزیر بخواست که در کار مگر از ده تبریزی کند آنگاه با مگر از ده گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد مگر از ده گفت ای وزیر تو را چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزاران در از بهر تو بکشایم که خاص و عام بر اسوق حاجت دارند مرا گمان این است که چون تو در ده نشینی مردم تو را به پیشند تو قابل شونده و بدین مقصود راه یابی مگر از ده گفت ای وزیر برای رای هست در حال وزیر با مگر از ده بخواسته جامه فاخر بپوشیدند و هزار دینار نزد جیب کرده بیرون آمدند و در شهر بهر خدمت مردمان شهر چون به ایشان نظر کردند در حسن مگر از ده خیره ماندند و بگفتند این پسر از نسل بشر نیست ملک از ترس گمانست و مردم از بهر سوی روی او بیفتادند اسوق بزاران رسیدند و در آنجا با پسرانشی با دو کار پیش آمد ایشانرا سلام داد و ایشان را سلام کردند شیخ گفت ای جوان کجا که اگر شمارا حاجتی هست باز گوید وزیر گفت ای شیخ ای جوان پسر منست و میخواهم که بدین سوق از برای او که بکشایم که بیع شری یا موزر ای شیخ تو کبستی گفت من شیخ سوق هستم پس در حال کلید که نزد ایشان حاضر آورد و دلالان را فرمود که که را بروند دلالان که بروفتند وزیر خادمان فرستاده فرزندان حریزین طراز از بهر حرمه حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت جدا کردند حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بکشود مگر از ده در دکان نشست و دو ملوک دیبا فروش در برابر او ایستادند و در پای دکان دو خادمی پیش از بهر خدمت ایستادند وزیر مگر از ده را بپوشیدند را ز خود وصیت کرد و او را بپسرد که هر چه از برای او در رسید روز روز وزیر را آگاهی دهد پس مگر از ده در دکان نشست مردمان آوازه حسن او را شنیدند از بهر سوی در سوق حاضر شدند و بچشم او نظاره میکردند و از بسیاری قاشانان اسوق بکنند بان تک کشته بود و مگر از ده جبران بود و همچو است که او را صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد شاید که سخن از دختر ملک در میان آید پیوسته بدین آرزو بودند بدین سبب دلشک بود تا اینکه روزی از روزها مگر از ده در دکان نشسته بود که ناگاه مجوزی بر مید که جامه بهر کاران در برداشت و دو کینرکی ماهروی در دنیال او بودند چون بران دکه رسیدند در حسن مگر از ده تامل کرد و گفت منزهت است آنقدرانی که چنین جلالت آفریده پس از آن او را سلام داد مگر از ده در سلام کرد و در پیوسته خویشن نشان بجز زید و گفت تو از کدامین شهری مگر از ده گفت ای باد من از نوامی میروم و از بهر قنوج بدین شهر آمده ام مجوز گفت از متاعهای خود چیزی بمن بجای که شایسته ملوک باشد چون مگر از ده سخن او بشنید گفت در نزد من همه گونه متاع هست تو باز که تو متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته او بیاورم مجوز گفت من متاع از بهر خواتون خود حیات النفوس میخواهم چون مگر از ده سخن او بشنید از غایت فرح عفتش بر دست برده برده که یکصد دینار در رو بود بر آورد و مجوز او گفت این زر با قیمت صابو نیست که با جمعی از خویش

شوی پس از آن دست بسوی بجه برده خد که در آن درینا را در شش داشت از بجه بر آورد و با محو کفت این از جمله چیزهاست که من باین سرزمین
آورده ام چون بخور او را به بد در محب شد و بکنزاده گفت ای خلد را قیمت بندانست مگر زاده گفت این متاع مخفی قیمت ندارد و چون سخن
امادت کرد و مگر زاده گفت بجز سو کند این حد را قیمت نخواهم گرفت اگر بلکه او را قبول کند تو بختییم سنت خدای را که مرا با تو شناسا کرد
که اگر مرا حاجتی روی دهد تو مرا یاری خواهی کرد بخور از سخن گفتن لغز و بسیاری گرم و ادب او خبره مانده با و گفت ای خواجبه نام تو چیست مگر زاده
گفت نام من اردشیر است بخور گفت بجز سو کند که این نامی است عجیب که این نام بفرزند آن ملوک نهند و تو را می بینم جامه بازرگانان دارند
مگر زاده گفت پدرم با من محبت داشت این نام بر من نهاد از نام شبلی نتوان برد بخور گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر مگر زاده گفت
یا در کرد که چیزی بگیرد آنگاه بخور گفت ای فرزند بد آنکه راستی بهترین چیز است و این گرم که تو با من میکنی بی غرض نیست تو مرا از کار خود با کابان
شاید تو را حاجتی باشد که من در قضای آن تو را یاری کنم در آن هنگام مگر زاده دست بخور بست گرفت دبا و پوشیده داشتن راز
چنان بست و حکایت خود با او حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملک بروی نمود و بخور سرش با بند و مگر زاده گفت سخن راست همین است
و مکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده بشوی اگر کلیدهای کنج روی زمین با تو باشد تو را بازرگانان بگیرند اگر خواهی که معانی از قیمت
تولیشن بر ترویجی باید و خرقاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی ای فرزند چونست که تو خود دختر پادشاه دیگری بخواهی که او و دختر
خورد سال و بکارهای دنیا آگاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویش بیرون نیامده و او با جان خود سالی خردمند و دانا و مکن کار هست و بدین
جزا و فرزند می ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزند بنگار کن که کسی این سخن با تو تواند گفت مرا نیز گفتن این ماجرا جز نیست
و مکن ای فرزند من تو را چیزی بیا موزم که شاید تو را سودمند افتد و من نیز جان و مال خود در راه تو بگذارم تا تو را مقصود رسانم مگر زاده گفت ای
تا در آن قیمت بخور گفت ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت تو را اجابت کنم از آنکه کس نتواند یک چنین از زمین
آسمان رود مگر زاده گفت ای مادر تو زنی هستی خردمند همه کارها یک میدانی آیا کسی را دیده که اگر سر او بر آید بر سر منست خویش بند بخور
گفت لا و ای فرزند مگر زاده گفت کار من نیز به نسیان است مرادل بدگیری مایل نیست مرا بیکش که عشق او بجز سو کند که اگر مرا یاری کنی

من بملک خواهم شد ای مادر تو بفریب من رحمت آور چون قصه بدینجا رسد باید او شهر را اول فرودست
گفت ای ملک جوان بخت مگر زاده بخور گفت ای مادر بفریب من رحمت آور بخور گفت ای فرزند بجز سو کند

دل من ازین سخنان تو پاره پاره میشود و مکن جلیبی درین کار نام مگر زاده گفت تنای من از تو ایست که ورقه از من بسوی او برسانی و بجای یک
دست او را بسوی بخور زاده دل بروی بسوخت با و گفت آنچه بخواهی بنویس که من ورقه بوی برسانم چون مگر زاده این سخن شنید ورقه و نیم
برداشت این ابیات نوشت ای دل شده جملای عشقت تا چند کشم بلای عشقت جان و دل و عقل و تن یکبار در با ختم از برای
در عشق تو دل ز دست دادم بر خویش در بلا کشادم چون از نوشن کتاب فارغ شد کتاب فرو چیده بجز زاده دست بعبودت
برده و مگر که یکصد دینار زر در رو بود بر آورده بجز زاده با و گفت این زربا بکنیزگان بخش کن بجز زاده گرفت گفت ای فرزند میل من از
بجز زاده مال نیست مگر زاده گفت تا چار باید بدیده بگیری آنگاه بجز زاده گرفت و دست او را بسوسید و بازگشت و زرد مکه آمده با و گفت
ای خواون متاعی آورده ام که در شهر ما متاعی چنان یافت نشود و آن متاع از جو اینست که در روی زمین از دگر و تر کسی
دختر ملک گفت ای دایه این جوان از کجاست بخور گفت از نواحی هند است این حله زرین طرز مرصع از او آورده ام چون حله کز
تصرا بر توان روشن گشت دختر ملک در آن حله نایل کرد قیمت او را بیش از یکساله خراج پذیر یافت بخور گفت ای دایه آیا این حله
جوان است یا از دیگری بخور گفت این حله نزد آن جوان بدیع اجمال آورده ام و دختر ملک گفت ای دایه این بازرگان ازین شهر باغریست
بخور گفت ای خواون غریب است بچند دست بدین شهر آمده و ای خواون بجز سو کند او جو اینست ما هر دو و سر و قامت و بهشتی خوی
که من از دگر کسی ندیده ام مگر تو را دختر ملک گفت این کار نیست عجیب چگونه این حله که قیمت ندارد مال یکی از بازرگانان خواهد بود
ای دایه باز که قیمت این حله چند گفت بخور گفت ای خواون بجز سو کند او قیمت حله من گفتن و من گفتن من از زبان متاع مخفی قیمت
نمیرد و این از من بدختر ملک بدستی است که این حله جزا کسی را نشاید و زربانی که تو با من فرستاده بودی گرفت و سو کند یا کرد که قیمت
بگیرد و با من گفت اگر دختر ملک او را قبول کند از آن تو باشد دختر ملک گفت بجز سو کند این سخاوتی است بزرگ و گرمی است ای دایه
من از حاجت این کار بیم دلام که خوب نباشد ای دایه چرا از من پرسیدی که اگر حاجتی داشته باشی رو آکنم دایه گفت ای خواون پرسیدم و
گفتم چه حاجت داری گفت حاجت دارم و مرا را سخاوت آگاه کرد که ای دایه این ورقه من بداد و گفت این را بلکه برسان و دختر ملک
گرفت بخور و بجز سو کند مالش و بگر کون گشت و گونه اش زرد شد و گفت ای دایه این بلیدک بکدام جرئت این سخنان بدختر آن ملوک نوشت
در میان من و این ملک چه نسبت است که او با من مکاتبه میکند بجز سو کند که اگر من از خدا پرسم بگردم بسوی او فرستاده بجز زاده
که باز دانی به بند و کوشش و رانج او بر بند بعد از آن در میان سوق برادرش کشند چون بجز این سخن شنید گونه اش زرد شد و اندک
بازره در آمد و یاری سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشت گفت ای خواون کرد در ورقه چه بود که تو را بدین سان دگر کون کرد گفت ای دایه
در ورقه شعر مانده و سخنان زشت گفته و کن این بلیدک از زشت حالت بد نیست با و پناه است و با ملک نوشین می طلبد و با بجز زاده

مراود و ازین سخنند سنی و پادشاهی تو سل کرده و با ایکی شنیده است که من از دو سیب این شهرم که در نزد هر کسی کشتی بود شب بیدارم که این
اشعارین نوشته بودم که گفت ایخواتون بخدا سوگند است میگوئی و لکن بنین بیدار تاوان اعناقن که تودر قصر نشسته و بر زده بدین قصر تو
پریه تو اکنون کتابی بر بنویس و اورا ملاست کن و اورا از کشته شدن ترسان و با و بگو تو مرا از کجا میاشی که با من مکاتبه میکنی ای پستان
بزرگانان ای اگر بپر دم و دنیا رگوه و مامون می خوردی بخدا سوگند که اگر از خواب بیدار نشوی و یا از مستی هشیار نگویی تو را در سوق بر
دار کنم دختر تک گفت ای جایه بیم آن دارم که اگر من با و خبری نویسم در من طبع کند عجز گفت او چه زنت دارد و قدر و منزلت او چیست
که در تو طبع کند نوشتن تو از بهر آنست که او بر اس اندر شود و طبع از تو بود و القصه عجز حجت میکرد تا دختر تک دوات و کاغذ نوشت
این ابیات نوشت ای هرزه درای و پاده پهای وی بشعه رای بی سرد پای از جنل که تو در آنچه نام است کاغذ سرت این خیال خام آ
زین گوی بیا که ره بدر زنت بر کرد که جزره خطر نیست این راه که از بهر کس علی کس زنده بودن زنت ازین می آگاه کتاب فرو
خروجید و عجز از عجز کتاب گرفته بسوی دکان روان شدند بجان رسید کتاب بگزارده داد و او آگاه کرد چون قصد بجا
رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**فصل در بیان حال
چو شبی بلیست جهان را**

کتاب بگزارده داد و او آگاه کرد که دختر تک این
بگری چشم اورا فرو بست نام تا اینکه جواب نوشت مکراره سادان کتاب گرفت و بخواند و مضمون آن دانت سخت گرفت عجز
دل برد لبوخت و با و گفت ایفرزند خدا چشم تو کز یانه مکراره گفت ای مادر چه جلت سازم که او مرا بکشتن تهدید کرده و مرا از مکان مرغ
فوده بخدا سوگند چنین حالت ترک من از زندگانی بهتر است و لکن من از احسان تو چه بخواهم که این درقه گرفته بسوی او برسانی عجز
گفت بنویس انشا بهد جواب او باز پس آورم بخدا سوگند ایفرزند من خود را بر طرطراکت اندازم تا تو را مقصود بدیده آید مکراره مکراره
بجا آورد دست او بسوسید و این ابیات نوشت دارم ز غم توای پریشانی چشمی و دلی پر آب و دلتش پشتم چه کمان ابروی تو
از بار غم فراق خم شد تا چند بسردوم چه خامه بکجا بر بچون مرا چه نام پس از آن کتاب فرو پیچید و عجز داد و در دبره زد که در دست دیار
داشت عجز داد عجز از گرفتن آنها استماع کرد مکراره او را سوگند داد عجز زبدر با گرفته با مکراره گفت بر غم دشمنان تو را مقصود
رسام این گفت و روان شدند چون زنجیرات النفوس در اند کتاب بدو داد دختر تک گفت ای دایه این چیست که ما را بر سر نشو
کردی تو بهر عت بیروی دلی آئی برایم از آنست که رسوا شوم عجز گفت ایخواتون رسوائی نیز بهر چیست که رایاری آن هست که این
سخنان زبان کشاید پس دختر تک کتاب گرفته بخواند و مضمون دانست و دستها بیکدیگر زد و گفت سبحان الله بطرفیستی که نشانستم
میدانم که این پسر از کجا آمد که بلای جان من شد عجز گفت ایخواتون تو جواب نامه او بنویس و لکن سخن بروی سخت کن و با و بگو اگر پس ازین
کتاب بفرستی تو را بکشم دختر تک گفت ای دایه من میدانم که این کار نهایت نیرسد ترا در آنست که کتاب بنویسم اگر این رسک از بر تنم
پیشین من باز کرد و او را بکشم عجز گفت تو همین سخن بنویس و اورا ازین حالت آگاه کن در حال دختر تک دوات و کاغذ نوشت
و در تهدید مکراره این ابیات نوشت ای کم شده دل ز دست داده در دام غم و بلا فاشده جزور دول و عنت چه حاصل نین
مکنج و خیال باطل عنقا نشود بهر بهانه باز غم ز غم هم آشیانه تو چون کسی و ما همانم آیا تو کجا و با کجایم آگاه کتاب فرو پیچید
عجز داد عجز کتاب گرفته روان شدند چون نیز مکراره رسید کتاب بدو داد مکراره کتاب گرفته بخواند و مضمون را مکنده با بگشت خط
زین همی کشید و سخن نمیکفت عجز را و گفت ایفرزند از بهر سخن میگوئی گفت ای مادر چه سخن گویم که سخن من جز خصوصت و نفرت با
منم عجز گفت تو کتابی با و بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من اورا از تو دفع کنم و تو خوشوقت که ناچار تو را با او جمع آورم مکراره
شکر آسمان او بجا آورد و این ابیات نوشت آخر نظری بکن سجالم کرد دست فراق با پیالم کار من بفرار مجنون بگشت ز حال زار
مجنون دل بیو غرق بیخون شد و ز پرده عافیت بردن شد آگاه کتاب فرو پیچید و عجز داد و سیصد و بیار ز نیز نوی عطا کرد
عجز اورا و عاکفه روان شد تا نزد دختر تک بیاید و کتاب بدو داد دختر تک کتاب گرفته تا آخر بخواند و اورا بیداخت و بر پای خواب
چهره خست تا بقصر پدر رسید و کسی یاری آن نداشت که حالت او باز پرسید چون بقصر پدر رسید پدر را از کیرگان باز پرسید ایشان
گفتند ایخواتون ملک بنحی گاه رفته دختر از گشت و با کسی سخن نمیکفت پس از ما غمی چشمش فرو نشست عجز پیش رفته در برابر او زمین
بو بسید و با و گفت ایخواتون بکار رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که اورا از آنچه از سک بزرگان بمن زفته بود آگاه کنم تا اورا
گرفته در پیش دکان خود بردار کند عجز گفت ایخواتون بهین سبب نزد پدر رفته بودی دختر گفت آری ولی بنحی گاه رفته بود و بین
انتظار بازگشتن او را دارم عجز گفت ایخواتون حد هدار که تو خورد مندر ترین اهل جانی چگونه مکراره ازین سخنان پیوده آگاه میکنی که ترا
نیت دختر گفت ای دایه چرا آشکار کردن این سخنان ترا در نیت گفت ایخواتون چنان بندار که تو ملک گفتی و او را بردار کرد چون
مردم او را به مینداز سبب او باز پرسید در جواب خواهند گفت که این بزرگان در حق دختر تک خیال خیانت داشت چون قصد بجا
رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**فصل در بیان حال
چو شبی بلیست جهان را**

عجز ز دختر تک گفت که بزرگان در حق او خیال خیانت
کفت ای ملک چو شبی بلیست جهان را

سخن دیگر در حق تو خواهند گفت و اینخوان ناموس زن شیر صاف می ماند که با نیک کرد فاسد شود و چهار ز چهار که مگر ازین کار آگاهی دینی
آنکه ناموس تو بر باد خواهد رفت تو سخن مرا عقل خود در نه دار اگر صواب نه منی هر چه خواهی کن چون دختر ملک این سخن میشنید اورا بگویند
و باو گفت ای پادشاه است میگوئی و لکن مرا چشم در گرفته بود و چون گفت اینخوان بناید از جرمی شرمی این پسرین باز کارکان در کدریم تو کنایی ابو
بنویس که اگر ملک حاضر نبود تو را بر دار کرده بودم اگر پس ازین ایگونه سخنان عادت کنی اثر تو از روی زمین بردارم آنگاه دختر ملک
دوات و کاغذ خواند این ایام نوشت ایفرزده ترک این پوس کن دم در کش ای خدایت بس کن خورشید جمال با نه بند چشم بند
مانند یاری و وفای منی از من جز خود و خجانه منی از من هرگز نشوی ز وصل من شاد در بند غم نکردی آزاد و کتاب پیش مجوز انداخته
گفت ای پادشاه این سکت را منع کن تا نوشین گشتن نه مجوز کتاب گرفت برفت چون نزد مکرده رسید کتاب بدو داد مکرده کتاب گرفته بنوازد گفت
ای مادر کار من چگونه خواهد شد مجوز گفت ایفرزده شکبیا شو که الصبر و فصاح الفرج تو آنچه دولت بنوازد بنویس که من جواب از بهر تو یادم مکرده مجوز
و ماکر در بر داشت این ایام نوشت ای پادشاه در در زندان ای هم نفس نیاز زندان در کینه میج و در بیان شو با کیدل خویش بجزان شو
گذر ز جفا و از کبزار این مشیوه جان گذار آنگاه کتاب فرموده مجوز داد و بدیده که چهار صد دینار بدو بودی عطا کرد مجوز کتاب دید مکر
سوی دختر ملک باز گشت و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب گرفت گفت این در دست چیست گفت اینخوان این جواب کتابت که آن از زبان
پید نوشته بودی دختر ملک گفت ای پادشاه این جواب است که با تو گفته بودم منع کردی یا نه مجوز گفت آری منعش کردم و این کتاب جواب اوست و کتاب
کتاب گرفته تا آخر بخواند روی مجوز کرده گفت بنویس سخن تو بگماست مجوز گفت اینخوان او در جواب گفت که توبه کردم و از گذشته ها غنچه
دختر ملک گفت لا والله او زیاده از سخن عشق خود آسگار کرده مجوز گفت اینخوان کتابی با این معنون بنویس که بزوی پادشاه نور خواهم داد
دختر ملک گفت حاجت بچواب نیست مجوز گفت از جواب ناگزیر است تا اینکه امید بریده شود دختر ملک گفت تو برو و کتاب بزرده اورا بنویس
کن مجوز گفت در نویسد شدن او کنایی از تو باید آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواند این ایام نوشت ای پادشاه نیازی از بیم کام ضایع چینی
دین غم ایام ترک بنویس بایدت کرد که در ره ماهی نمی کام گای ز وصل ما نه منی کر ناله کنی ز صبح تا شام چون کتاب با تمام رسید
اورا چشم از دست برداخت مجوز او را گرفته سوی مکرده روان شد مکرده کتاب از مجوز گرفته بخواند دانست که لاهی ای او روی اثر کرده
چنان بخاطرش رسید که کنایی با نوشته او را داد ماکر به آنگاه این ایام نوشت ای رنگب پری و حضرت نور از روی تو با چشم بدو ر
ای بخت جوش دلارام یارب که خسته بخت ایام یارب که سعادت قرین باد و ایام دل دشمنت خیرین باد نزدیک تو ای دل افروز
این نامه نوشتم از سر سوز ملج غم خویش با تو گفتم حال دل ریش با تو گفتم پس کتاب فرموده مجوز داد و پانصد دینار زین اورا عطا کرد
مجوز در گرفته برفت و رفت دختر ملک بداد چون دختر ملک در دست بخواند معنون بدانست و رفت از دست برداخت و مجوز گفت ای ملک سب
اینها هم تو بوده که از راه کید و مکر و رق با من نویسانی تا اینکه در میان من و او مکانیت و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من او را تو
دور کنم و اورا نویسد کردم و این سخن میگفتی که ای پادشاه کنایی با او بنویسم و در میان ما آمد و شد کردی که ناموس من بر روی پس از آن دختر
گفت ای پادشاه این باید که اگر بدید خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملک چندان بزود که خون از نامت اعضای مجوز برفت و مجوز بیفتاد آنگاه
کنز کان فرمود که از پای او گرفته بکشند و کینه که گفت که در نزد سر او با بستند هر وقت که او بخواد آید باو گوید که مگر سوگند یاد کرده است که
تورا نکند در پیر من قصر قدم گذاری اگر تو با من قصر باز کردی بگشتن تو فرمان خواهد داد چون مجوز خود آمد کینه که پیام بگذارد و مجوز از قصر بر شد
و بدوشش حالی بر نشسته بنام خود رفت دختر ملک از بی او طبعی فرستاد که او را در ده و در هر دم بنویس فرمان پذیر شد در آنک زمان مجوز
بهسوی یافت سوار گشته سوی مکرده رفت و سخت محزون بود چون مکرده مجوز را پدید بر پای خواست و اورا سلام داد چون او را بر خور
یافت از حالت او باز پرسید مجوز آنچه از مکرده باور شد بود باز گفت کار بگزارده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ما جرای تو من
دشوار شد و لکن ایام در تو من بگو که ناخوش داشتن دختر ملک مردانرا از بهر چیست مجوز گفت ایفرزده مکر را با منی هست خرم که در روی زمین بهتر
از مکانی نیست اتفاقا مگر بشی از بهر ما خسته بود در خواب دید که مفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام بر نهاده و در آن بران ریخته و خود در تر
نشسته است ساحتی رفت که پرندگان بران کرد آمدند پرند زنده در دام افتاد پرندگان دیگر بر میدند و مادینه او در میان پرندگان بود انما دینه
بر حنت سوی او باز گشت و بدام نزدیک شده بگذاهی زین خود می گوشتید تا او را خلاص کرد و با همه آنها صیاد در خواب بود چون بیدار گشت
دید که زخمی که بریده است او را با صلاح آورد و دوباره بگشود و دانه فروریخت و در تر از دام نشست پس از ساحتی با نه جمع آمدند و آن پرند زنده
و مادینه در میان پرندگان بودند و دانه چیدن که آگاه آن پرند مادینه در دام افتاد پرندگان دیگر بر میدند و زین او نیز برفت و سوی او باز گشت
صیاد بیدار شد که بر مادینه در دام افتاده دید در حال او را گرفته بچ کرد آنگاه دختر ملک هر اسان از خواب بیدار گشت و گفت مردانرا با زمان
و فاداری همین است که زین از بهر مردان همان همکند دلی اگر زن مشغی افتد مردانرا یاری کند قرین خدا بجسی باو که بردان افتاد کند که این
سختی بجای کسی بر ما دارند و برین سبب دختر ملک مردانرا ناخوش بدارد مکرده مجوز گفت ای پادشاه مکرده دختر ملک هیچ گاه از قصر بیرون نمی آید
مجوز گفت ایفرزده او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر آنکه در سالی که قدر در میان بیاورد مگر مکرده دختر ملک باغ در آید و بگشت و دختر باغ بگشود و با
مکر از بر خطوست و من میخواهم که تو را چیزی بیاورم که صلاح تو در آن باشد و آن است که با عدل دختر ملک ای پیش نامه هست تو را امر و زور

باغبان آن باغ شود با او الفت و تودت بعد آرد که او کسی را نگذارد که باغ اندک شود از آنکه باغ در پهلوی قصر و ختر ملک است وقتی که دختر ملک قصد فرج باغ
من دور و پیشتر تو را آگاه کنم تو آگاه نزد باغبان شود و چینی انشب را در باغ بیان و تسیکه دختر ملک باغ آمد در حالی بنیان شو چون قصه بر سنجارید

پیدا شد و شهر را لب از دستان فرو بست
چون مکرزاده را این جلیت یا بوخت بد گفت
گفت ای ملک جوانخت عورت
چون دختر مکرزاده یعنی خورز باد

من مفضل بلیغ یکبار آمد
چو سبب است و ف پچند آمد

بنیای که چون او تو را به بند بکن و جمال تو مقنون شود و ایفرزند خوشدل باش که میان تو و او صبح آردم مکرزاده مکر احسان او بجا آورد و در شقه
اطلس نامی در شقه اطلس و تفضیل هر بر میوزاد و دیده که ششصد و بیازاد بود و بوی عطا فرمود و گفت این زر را بر دو خا طه که این جبار از
بر تو بد و زود و جز گفت ایفرزند اگر میخواهی که خانه من ششما سی من خانه تو بنیام و تو نیز مکان خود من بنیای مکرزاده مکرزاده مکرزاده مکرزاده
خانه او نشاءد و خود بر خواسته فلانما از ایفر و سبتن دکان ایفر و بود و زود و زود و زود او را از اجرای مجوز آگاه کرد و وزیر چون سخن مکرزاده شنید
گفت ایفرزند اگر حیانت انقوس تو را دید باغ بیعند و سبایل نشود آنگاه چو خواهی کرد مکرزاده گفت آنگاه جلیتی ندارم مکرزاده گفت آنگاه مکرزاده
کردار بجای آردم و خود را بوطه پلاکت انداخته او را از میان خادمان بر ایام و با خویشین برابر سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم
ماندم ز بی معصود و اگر خلاص شدم از بیکونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ایفرزند این عقل میخواهی زندگانی کنی تو خود درین شهر تنهایی بکنی
با پادشاهی که صد هزار لیر در زیر حکم دارد و ایکار توانی کرد من این کار صلاح نمی بینم مکرزاده گفت ایوزیر بدیر حیست وزیر گفت تا فرد صبر
کن که من از باغ به نیم دیدم که آرا کار با باغبان چگونه خواهد شد پس چون با داد شد وزیر با مکرزاده بر خواسته هزار دینار در جیب کشید و سبیل
باغ روان کشید باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و بر دران باغ شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ با ایشان نظر کرد و گفتی از ایشان
در دل شیخ بدید که برای تو هست و سلام داد و با ایشان گفت ایخواه شاید شمارا با من حاجتی هست وزیر گفت ای شیخ ما درین شهر غریب و از گرمی هوا
برنج اندریم چون منزل مناسبی دور است میخواهم که این دو دنیا را از من گرفته خوروی از برای ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بخشانی تا
در سایه و زنتی منی برابریم پس از آن از پی کار خویش برویم چون دو دنیا دیده در حال بر خواسته در باغ بکشود و ایشان را از سایه و زنتی نشاءد و گفت سبیل
در باغ گیرید که در سبیل خلوت از قصر ملک حیانت انقوس این باغ با زامت ایشان گفتند مکرزاده مکرزاده مکرزاده مکرزاده مکرزاده مکرزاده
آمد که از برای ایشان خوروی شری کند ما حتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و بره بریان در دوش حمل با و در ایشان خورش بجزرند پس
از آن وزیر از میان ایشان بر خواسته سبیل و راست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دید بلند و بسیار که من که نقشها از هم فرود کشید و وزیر
از باغبان جویا شد که در هر راهی چه قدر اجرت میگیری باغبان گفت در هر راهی بیکه نیاز اجرت دارم وزیر گفت بر تو قسم کرده اند خاصه اگر فرزندت
داشته باشی باغبان گفت ایخواه بهشت من فرزندان دارم وزیر گفت چه میکنی در حق کسی که با تو بیگلی کند باغبان گفت هر که با من همان کند
و جزیره روزی سستی خواهد شد وزیر گفت ای شیخ این باغ با قضیت خرم و دلکن این قصر سی کهن است من همی خواهم که این قصر با صلاح بیاد آید
و اورا بسید کنم و نقشها از او تصور کنم تا ایگرددین باغ بهتر از این مکانی نباشد و فیکه خداوند باغ بیاید و این قصر را به بند که بعبه گشته از تو جویا شود
که کی بعبه کرده با و گو که با میندا انعام تو دام گرفته صرف کردم آنوقت با پار در عوض بعبه تو انعام خواهد کرد من فردا اینجا بیارم اکنون تو این باغ صد و بیست
بجزر و ایفرزند از خود صرف کن مکرزاده گفت من سبب تیر زدنتم وزیر گفت بزودی بنیایم تیر تو آشکار شود چون قصه بد بخار رسد با داد شد

شهر زاد لب از دستان فرو بست
داده گفت مرا و پسر مرا در ما کن شیخ چون
من مفضل بلیغ یکبار آمد
چو سبب است و ف پچند آمد

گفت ای ملک جوانخت وزیر زرت با باغبان
آن زر را بدید عقلش برید و در پای وزیر
افشا داد و او را کرد چون ایشان از نزد باغبان بازگشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود چون فردا شد وزیر بنیایم حاضر آورده بسوی
باغ برو باغبان چشیم بروی افشا و فرضا که شد آگاه وزیر برفته مؤنه و نزد عطا قصر را بداد بنیایم قصر را تعمیر کرده سسپید نمودند در حال وزیر
نقاشان خواسته با ایشان گفت سخن من کوشش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شبها خواب دیدم که دران باغ
صیادی دام نهاده و دانه رنج بر زندگان بر دانه جمع آمدند برنده زیند در دام افشا و پرندگان دیگر بریدند ما وینه آن زیند که در دام بود بر پسر
ساعتی بازگشت با متعار خود چشمهای دام از هم فرو گسیخته زنده را خلاص داد و صیاد در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را گسیخته با
با صلاح آورده و دانه بگسترده و دانه بر سخت و دور تر از دام نشست آنگاه پرندگان بدانه کرد و آمدند همان زیند و ما وینه در میان پرندگان
بودند آنگاه برنده ما وینه در دام افشا و باقی بر میدند و بر فتنند زیند نیز بر رفت و بازگشت پس از آن صیاد بر خواسته ما وینه را گرفت و ذبح نمود
و ما وینه زیند وقتی که از امکان برید شاهبازی او را در بود و از هم برید از شما همچو ام که صورت این خواهر اید بنیایم که گفتند یوار این قصر
نقش کنید و تسیکه نقش کردید و مرا بسپند افشا و شما انعام دیدم چون نقاشان سخن او را شنیدند در نگاهن صورت خواب اهتمام کردند آگاه
با تمام رسیده وزیر را آگاه کردند وزیر را مطبوع افشا و نقاشان را انعام داد پس از آن مکرزاده بیادست معهود در باغ درآمد و از آنچه وزیر کرده بود
آگاهی داشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن پرند زیند را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را گشته است
عقل او جبران شد و وزیر گفت امر بد چیزی عجیب دیدم گفت چه دیده گفت خوابی که دختر ملک دیده بود در قصر صورت باغ و مکرزاده که سبیل
نیاید سبب اینست که شاهین که او را در بر بوده کاش دختر ملک او را هم میدید و وزیر گفت ای مکرزاده سبب سوگند این از عجایب روزگار است انقصه وزیر

مکذوره گفت تو از من پرسیدی که سبب تفریق من با تو کفتم نروزی تخریب او را خواهی دید من این تیر بر کرده ام و صورت که از من کفتم که این خواب
تغییر کند و برنده نریز را در چکال شاهین قرار دهند که چون فقر ملک بقصر دراید صورت این خواب برین و نریز را در چکال شاهین یاد از
ناخوش داشتن مردان باز کرد و چون مکذوره این سخن بشنید و شنای دنی بر بسوید و با یکدیگر نزد باغبان شدند و باو گفتند قصر را برین
که چگونه بنا کرده شیخ باغبان گفت همه آنها از احسان شما بدینسان گشت الفقه مکذوره از آن شیخ نمی برید و پوست بر او اندوشد میگردد
وزیر مکذوره را کار بدینجا رسید و اما حاجات الفوس چون مراد و کتاب از بریده شد و عجز از و غایب شد فرعی سخت او را در
داد و چنان داشت که آن پسر بشهر خویش سفر کرده نگاه گفت باید تفرج لبستان روم چون دتمه بدینجا رسید با داد شد و شهر را دل از
کفشار بست

چون هفت صد بیست و نهم آمد

گفت ای ملک جوایخت دختر تک گفت باید تفرج باغ روم و لکن
تفرج دایه با من بود و اکنون من در از زده و از پیش خود را در

و از کردار خود بسیار آرا که در هر حال او دایه من است و حق بریت در کردن من دارد که کنیزکان چنان سخن شنیدند که یکی زمین بودیدند
و گفتند ای خاتون تو را آنچه سوگند میدهم که از دور گذرد و او را حاضر آورد دختر تک گفت مرا قصد همین است آنگاه حلقی فاخته را بر او نهاد
کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دوتن از کنیزکان پیش رفته گفتند ای ملک ما را بدین کار بفرمای ملک ایشان را از داد کنیزکان
او رفتند چون دایه ایشانرا شناخت برای خواسته ایشان را در اغوش گرفت کنیزکان گفتند دایه ملک از خود گذشته و بر تو بخشوده است
دایه گفت تا روز مرگ بسوی او نیل نخواهم کرد که از یاد من رفته است که او با من چه کرد و سوگند هرگز بسوی او باز نگردم چشم بر روی
او باز نگم کنیزکان گفتند تو ما را نوبد کردی آن اگر ملک تو را از روی مجنهای تو با ما گیارفته تو برین که بد لونی تو که آمده که از باز کردی در نزد ملک
هست که او را بفرستد دایه گفت ما شاد و کلان قدر و منزلت شایسته شمار ازت از همه برتر و مقدار من از شماست تراست و
ولکن ملک پیش ازین مقدار مراد نزد کنیزان و خادمان چند آن بزرگ کرده بود که اگر من بزرگ ایشان چشم می آوردم در حال
بیم بلاک بشد کنیزکان گفتند همان حالت دیگر کون بخشه بلکه پیش ازین پیش است آنگاه دایه گفت سوگند اگر شما نزد من حاضر نشد
هرگز بسوی ملک حاضر نمیشتم اگر چه بکشتن من فرمان میداد کنیزکان او را بسیار گفتند پس از آن دایه بر خوانه جامه پوشید و با کنیزکان بدر
آمده همی رفتند تا نزد ملک در آمدند ملک چون دایه را بدید برای خواسته دایه گفت ای ملک تراست کوی که خطا از من بود یا از تو ملک گفت خطا
از من بود اکنون بخشایش از تو باید ایدایه سوگند تو را منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری و لکن میدانی که
من آنوقت که بر تو چشم گشود بودم بی اختیار بودم اکنون از کرده شمایم چون ملک قدر بخواست چشم عجز فرو نشست و زمین بود داد
ملک با حلقی فاخته او را بنواخت دایه را فرعی سخت روی داد آنگاه ملک گفت ای دایه چنان بدایم که در خان با ر آمده و هنگام تفرج باغ در پیش
دایه گفت ای ملک جز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم امر در حقیقت رسیده تو را با بفرستم پس از آن دایه از
نزد ملک بیرون آمده بسوی مکذوره رفت مکذوره از لغای او شاد گشت و او را در اغوش گرفت و دلش بخشود آنگاه عجز آنچه از ملک بر
دی رفته بود با مکذوره گفت و او را نگاه کرد که ملک در فلان قصد تفرج باغ دارد و گفت ای دایه سوگند بیدانم آنچه با تو گفته بودم چون قصد بدینجا رسید
با داد شد و شهر را دل از کفشار بست

چون هفت صد بیست و دهم آمد

گفت ای ملک جوایخت عجز مکذوره را
دارد و گفت بیدانم آنچه با تو گفته

بود که باغبان الفتح گئی کردی و از احسان تو جری بدور رسید ای ملک مکذوره گفت آری او اکنون با من صحبتی است پس از آن دایه را
از کاییکه وزیر کرده بود آگاه کرد و باو نمود که صورت خواب ملک در فقر نقش گشته و حکایت صباد و دهم و گرفتن شاهین که بر نریز را با حقت
عجز چنان سخن شنید سخت فرحناک شد و مکذوره گفت ای عزیزند بر خیز کربا شود بهای فاخته بوسش که کاری ازین بهتر و جستی ازین
بزرگتر که وزیر تیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حلقی کن که شب تو را در باغ بگذارد که اگر او آگاه که ز در دهنده کسی آنکند
که باغ اندر شود پس چون تو بباغ اندر شوی نویشتن نهان کن و همواره خود را پوشیده دار تا دنیسه او ازین گوش تو آید که همگیوم باغبانی
الاطاف آشنا ما نحاف آنگاه بدر آی و در میان درختان همی رو تا ملک تو را ببیند و دل ددیده او از عشق تو پر شود پس از آن مقصود برین بود
تو برو و مکذوره گفت سمنا و حاجت در حال بدیده که هزار دینار زر در او بود و عجز ز بدیده که رفته بر رفت و مکذوره که با رفته تن بست چون
آمد از جای کسروی در برگرد و کری زرین مرصح کوی که کوه بر میان نسبت و دستار زرین ناره مکمل بر سر نهاد و کوههای سرخ و گلشن
سیکون بود و چشمانش خرا لای بی فرید آنگاه هزار دینار زر در جیب کرده بسوی باغ روان گشت چون باغ رسید در کوفت باغبان در
بخشود مکذوره باغ در آمد باغبان فرحناک گشته او را سلام داد پس از آن باغبان مکذوره را بدید که جبین در هم کشید از حالت او جوانی
مکذوره گفت ای شیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و او نام او در دست برین نهاده بود ولی میان من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده و با
برین زد و مرا از پیش خود راند من بجای راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی تو آمدم همچو آنچه که با من احسان کرده مرا تا پایان روز در باغ جانی
دی دشب را نیز در اینجا بر هم تا اینکه خدای تعالی در میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بر روی سوخت و باو
گفت آنچه خواهی اجازت میدهمی که بسوی پدر تو رفته تا ساس کنم و تو را با او صلح و هم مکذوره گفت ای شیخ چیدن به دوست اگر کسی از صلح

در حالت خمیسخون کس پذیرد شیخ گفت ای خواب بیانا بخانه بروم و تو امشب در میان فرزندان من نجس مکرزاده گفت ای عم دهنی که مرا نمی بردی و چه
دارم تنها بنشینم شیخ گفت بر من دشوار است که مرا نماند باشد و تو تنها در باغ نجسی مکرزاده گفت ای شیخ مقصود من آنست که اندوه من برود و من
میدانم که اگر من چنین کنم خواطر پریم من هر بان تر کرد شیخ با مکرزاده گفت اکنون که از ما نماند باغ ناگزیری از بهر تو فرس آورده بگنیم و خواب کا
حاضر آورد شیخ باغبان نماند است که دختر ملک قصد تفریح باغ کرده مکرزاده را کار بدینجا رسید و اما دایه چون بسوی دختر ملک بازگشت او را خبر داد
که در خانه بار آمده اکنون هنگام تفریح است دختر ملک گفت فردا انشاء الله از بهر تفریح باغ اندر شویم و لکن تو کس بغیرت و باغبانرا آگاه کن
دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه در باغ خواب بود کسی را گذار که باغ در آید چون خبر باغبان رسید بگنجد بر پشت و نماند با صلاح آورد
نزد مکرزاده شد و باو گفت ای خواب این مکان نماند و مرا از مذکاتی از احسان تویی باشد لکن عذر در نزد کریبان پذیرفته می باشد که این باغ این
حیات النعوس است و او فردا هنگام آفتاب باغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده اند که کسی در باغ گذارم اکنون از احسان تو چه می آید که از شیخ
پدرشوی و دختر ملک خبر بگیرد و در باغ نخواهد بود پس از آن باغ از آن تو خواهد بود مکرزاده گفت ای شیخ شاید که تو را از نا ضرری رسید شیخ گفت لا
والله من از شاخه خوبی ندیده ام مکرزاده گفت اگر چنین است تو خود میدانی که تو را هر گونه خوبی توام کرد مرا بگذار که در بین باغ نهان شوم و کس مرا
نخواهد دید تا دختر ملک بسوی قصر خود باز کرد و باغبان گفت ای خواب اگر او خیال شخصی در بین باغ به چند سرین از تن جدا خواهد کرد چون قصد
رسید باید او شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

مشافقت و منتهی کلام
چون صدقیت بر ما مل

شیخ باغبان گفت ای خواب اگر دختر ملک خیال بشری بن
کند مکرزاده گفت من گذارم که کس مرا به این آگاه کند و در جیب کرده باشد و نیار بد آورد چون شیخ ز راه بدست شد با مکرزاده گفت
ز بهار که خود را کس بنانی پس او را در باغ گذاشت مکرزاده و باغبانرا کار بدینجا رسید اما دختر ملک چون آفتاب بر آمد خادما را از باغ فرود کرد و در
باغ بخشاید و خود صدهای فخر مرصع بر روی بر برگرد کرده دست دایه را گرفت و باغ اندر شد دایه دید که باغ از خوابه بر ایمن و کینزان
هر کی بسوی در تفریح و میوه چیدن مشغولند بلکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که در باغ تو را سجد نکار حاجتی نیست اگر در خارج شهر
فرض است که از بهر احترام تو کینزان باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اجبار تفریح کنی بلکه گفت ای دایه راست گفتی
چه باید کرد دایه گفت کینزان و خادما را از باغ بیرون کنند مگر خادمان و کینزان را بازگشتن فرمود و وقت از کینزان خاص در نزد
کجا داشت آگاه دایه بلکه گفت برخیز تا شای لیستان گنیم ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت دان دو کینز در پیش روی ایوان
بمیرفتند و دختر ملک بسوی و لعب و تفریح مشغول بود و دایه در خان یک یک باومی نمود و از میوه باهی جدا و با میداد و از شکلی بجان
روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود رسیدند ملکه چون قصر را همور یافت دایه گفت ای دایه فقیرا بهین که دیوارهای او را
سفید کرده اند دایه گفت ای خواب تو من شنیدم که باغبان از پاره بازگشتن مانع کرده آنرا فرود شد و بقیه آنها قصر را همور کرده است
من او را دیده و داده بودم که هر وقت ملکه باغ در آید من آنچه تو صرف کرده از ملکه بستانم و زباده بران انجام تو را نیز بگیرم اکنون از ملکه
تسای من اینست که احسان خود از باغبان در بیخ ندارد دختر ملک گفت سجد سوگند باغبان کاری نمیکرد کرده است نماند را اندر آورد
با فرمود که دو هزار دینار زریه باغبان عطا کند آگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد رسول نزد باغبان شد و او گفت ملکه تو را
میخواهد باغبان بر اس اندر شد و با خود گفت شک نیست که دختر ملک را نظر بران پس افتاده امروز بر من شوم نیز روز ناست آگاه باغبان
فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایش ترا و ایش کرده گران گشت و بسوی باغ راندان شد و بنگه نزد دختر ملک
رسید صورتی بیجان بود و عجز حالت او بدید سبب بدانت و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدا سبحان آورد و ملکه را ندان کن که من
او را از کار تو آگاه نمودم و تفریح تو را با او باز گنم ملکه خدمت تو را بپسندید و دو هزار دینار تو انعام فرمود و تو زریه از خازن بجز باغبان چون
سخن بشنید در پیش ملکه زمین بسوید و دو هزار دینار از خازن گرفته مکرزاده او را گفت و سبحان خویش بازگشت فرزندان و پیوندان او در
شد چون قصد بدینجا رسید باید او شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

شب که صد آمد که آمد
چون صدقیت بر ما مل

گفت ای ملک خوابت باغبانرا کار بدینگونه شد و اما عجز ملکه گفت ای خواب
این قصر بسیار خوب گشته میدانم بیرون قصر این همه خوب است بیانا بروی رفته تفریح کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنگاه رسیدند
و نقش کرده یافتند تا بصدر ایوان رسید چشم بران صورتها بدخت دایه دانست که او را چشم بصورت خواب افتاده چون دختر ملک
بران نقشها نیک نظر کرد روی عجز کرده گفت ای دایه بیاین صورت عجب را نظر کن عجز بصورت بگنید و گفت ای خواب تو آن
صورت صیاد و دام و باغی است که تو در خواب دیده بودی و پرنده زریه را از بازگشتن مانعی بزرگ منع کرده که من او را در چنگال شاهین می
که او را گشته و خون او را فروده است ای خواب تو من سبب همین بوده است که او بازگشته و صفت خود را خلاص کرده است و لکن این خواب
تصور این خواب از جمله عجایب است شاید فرشتگانی که با دیمان موکلند دانسته اند که پرنده زریه مظلوم است و ما در طاعت تو
بروی ستم کرده ایم بدین سبب خواسته اند که عذر او را بر اسکار کنند دختر ملک گفت ای دایه راست میگوئی عجز گفت ای خواب
حدود این که عذر آن پرنده با اسکار کرد که اگر او در چنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی مادرش خود باز میگشت و او را از دام خلاص میکرد لکن

نزدین کسی غیر برادر خود نیست که او را از پدر و مادر و سرار و زن و مرد وقت گفتن هر آیه شش شود مرد دست و دگر کردن زن کند و زن نیز دست دگر کردن مرد کند چنانکه شاعر گفته
 خواهم صحنه جهان همه دشمن من بر این تویی و بر این من از با ندوی من خناده در کردن تو
 از کیسوی تو کند در کردن من پس از آن مرد او را بوسه و زن نیز او را بوسه دهد و از چو جزا که یکی از ملوک با زن خود روی داده است
 که زن پادشاهی را بجزر کشته بود ملک خویشین را با او زنده در کوره کرد و از محبتی که با آن زن داشت بملک خویشین را فنی شد و نیز شنیده ام که
 یکی از ملوک بر در چون خواست که او را سخاک سپارند زن او گفت مرا با او بزنده در کوره کن و خویشین را بکشم القصد عجز با دختر کاخ است
 زمان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و با ایشان بایل شد چون مجوز این حالت بدانت گفت ای جوان اکنون
 هنگام نفع باغ است پس مرد از قصر برآمد و در میان درختان همکشتند که آنگاه چشم مکرزاده بر دختر ملک میفراود و حسن و جمال و
 با اقبال او بد چشم بروی دوخت و عقلش برفت و آتش عشق در دلش برار افروخت و بخود بر زمین افتاد چون بخود آمد به کبری
 از چشم او غیب گشته چون قصه برینجا رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

چون شب با تو می بینم کبریا

گفت ای ملک جو اخت چون مکرزاده بخود آمد مکرزاده آهی از دل مخزون برکشید این آیت
 برخواند که گفت آن روی شهرارای بجای چه جنودی دگر باره فرا بوش نشستم تا برون آئی خزان بیرون آمدی رفتم من از بوش تو عالم
 نیکنی ز خوبی مرا هر گجا بکنی در آغوش و عجز بویست و قدر فکر از مکانی بیگانی می برد آید امکان که مکرزاده در آنجا بود برسد در حال مجوز
 گفت یا خنی الا لطاف سخنا ما سخاف چون مکرزاده اشارت او بشنید خویشین آشکار کرد و با نوح و دلال خرابیدن کردت و از فاقه چنان بر
 خون و دل شمشاد و صنوبر بیکر و در آن هنگام از دختر ملک کجایی بد است و او را بدید و بر کاهی تیران باستان و چشم بر دوخت و کسب
 جمال او نقره کرده عقلش برفت و نیز عقلش بر دل مکر کار کرده با عجز گفت ای چه این سپر با هر روی کیست و ای گفت ای جوان تو کیست
 آن سپر دختر ملک گفت ای ملک در میان درختان بماند و بگفت عجز بگفت در است نگاه میکرد که با که در نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت
 سبحان الله راه باغ بدین سپر که نموده حیات النفوس گفت تو با نگوئی که ما را از حالت این سپر که آگاه خواهد کرد ای دایه بنده سوگندت میم
 یک بین شاید که او را بشناسی دایه گفت ای جوان این همان جوانست که با من مویس نوکتاب میفرستاد دختر ملک گفت ای دایه این
 جوان چه طاعت میج دارد در امکان اینست که در روی زمین بهتر ازین کسی نباشد چون عجز داشت که مکرزاده جمال مکرزاده گفت ای جوان
 گفت که او جو اخت کور و دختر ملک گفت ای دایه دختران ملوک از کارهای دنیا و نیک و بد و زشت و زیبا ندانند و با کسی عاشرت
 کرده اند ای دایه تو با نگو که چگونه بایدم با او رسید و کدام جلیت روی بروی آورم و با او چه بگویم چون عجز سخن او بشنید و عشق و شوق او
 بدید گفت ای جوان تو اما حاضر آمدن او در پیش تو را می ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خود رسال هستی لکن بر خیز
 از پیش و تو از خیال من هم برویم تا نزد او برسیم آنگاه من با او سخن گویم که تو را شرمساری روی ندید و در میان شما الفت و دوست
 پیدا آید مگر گفت ای دایه آنچه دانی بکن آنگاه دایه بزحمت در پیش روی مکرزاده بر سر آمد تا بگریستند مکرزاده برسد عجز گفت ای جوان بین گیت
 و نزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملک زیانت رقت او را بشناس و با خرام او بر پای خیر مکرزاده در حال بر پای او است
 چشم ایشان بیکدیگر افتاده هر دو همان اختیار از دست بردند و دستها کشوده با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بخود
 افتادند و بر کاهی عجز بودند آنگاه عجز از بیم رسوائی ایشان را بدرون قصر رده خود برد و در قصر نشست و با کثیرگان گفت شما بخت کرانید که
 مکرزاده هنگام خواب است کثیرگان بفرج شدند پس از آن مکرزاده و دختر ملک بخود آمدند و خویشین را در قصر یافتند مکرزاده گفت ای
 شمنه جوان ای کدی منم بیدار است یارب یا عجز پس دوباره هم آغوش شدند و مکرزاده این ابیات برخواند با او کرد ام بسی
 چون توندیده ام کسی شمع چنین نبوده است از در هیچ مجلسی حادث بخت من نبود ای کدی تو ای دم آوری نغمه چنین کم او نغمه صبر است
 منقسی صحبت ازین لطیف تر صورت ازین شریفتر و امن ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی خادم سرار او در حوض زندان تا حضور
 ما ره نزد موسوی چون قصه برینجا رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

چون شب با تو می بینم کبریا

گفت ای ملک جو اخت چون مکرزاده ابیات با تمام رسانید دختر ملک او را بسینه خود
 و دوان او را بوسه مکرزاده را روان رفته من باز آمد و در پنجهائی که از عشق برده بودید و شکایت کرد و دختر ملک نغمه خوانست و دست و پا
 او را بوسه مکرزاده بیکدیگر آغوش کرده بگریستند و دختر ملک این ابیات برخواند نه آتش است که کس در میان با کجند سخاک بات که
 زده دهد و کجند ز من حکایت چنان پرسد دشب و مسل عتاب کیست که در خلوت رضا کجند را سگرند و کل میار در مجلس که شرط نیست
 که کس در میان با کجند چون دختر ملک ابیات با تمام رسانید مکرزاده از دیدگان روان ساخت مکرزاده را دل بروی سوخت و در پنجه
 او را بوسه سخت بگریست و پوسته در نماز آمد و معانه بود تا هنگام سپین شد آنگاه قصه باز گشت کردند و دختر ملک جوی گفت ای
 روشنی چشم من اکنون وقت جداییست هنگام وصل که خواهد بود مکرزاده از سخن او بگریست و گفت نام میدانی مگر که نام او در جهان
 مباد پس از آن دختر ملک از قصر باغ بر شد مکرزاده روی بد کرده و بد که نا لالان دگر با نیت مکرزاده را آتش عشق شد و در کشته کران
 کران این ابیات بخواند بگریست یا رهوشم کدی ایش عیش ناخوشم چون مجری برانتم که سر در خانم می رود در رفتن جان از بدن کوبیده بر

هر روز سخن من خود بگویم و پیشتر بدیدم که جانم می رود باز آید چشمش من ای و فریب از من کاشوب و فریاد از زمین ما اسمم می رود چون دختر ملک
 ایات بشنید بوی او باز گشت و او را به آغوش کشید و گفت ای روشی دیده من الصبر و مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل حلی کنی من اسمم می رود و در
 کرده بر رفت و از شور عشق پای از سر شیشاخت و میرفت تا خود را بقصر خویشین انداخت و اما مکرزاده را دم بدم و بعد از وقت زیاد به پیش رفت
 و خور بروی حرام گشت و اما مکرزاده از خواب بیدار شد و پیر خواست دایه حاضر آمده مکرزاده را در کون یافت از حالت او بگریه
 مکه گفت از حالت من پرسس که همه اینها از دست تو میکشم پس از آن گفت ای دایه محبوب من کجاست دایه گفت اینجا تون تو کجست من گفتم
 که از دور گشته دختر ملک گفت ساقی از ویکیا تو نام بود بر خیز و وصل حلی کن که مرا نزد گشت روان از من برود دایه گفت اینجا تون کجا
 شوی تبهیری گفتم که مرا از شما بجسی آشکار نشود و دختر ملک گفت ای دایه بخدا سوگند اگر او را امروز نزد من نیادری ملک بگویم که تو کاد من فاسد کرده
 عجز گفت اینجا تون بخدا سوگندت میدهم که صبر کن که این کار کار نیست بزرگ و مجوز نیست از او التماس میکردن آنیکه سه روز از او مهلت گرفت
 و دختر ملک گفت ای دایه بدانکه این سه روز بر من سه سال خواهد گشت اگر این سه روز نگذرد و تو او را نزد من نیادری در گشتن تو را غم
 کرد مجوز از نزد دختر ملک بیرون آمده بخانه خویش رفت چون با مادر و چهارم شد دایه مشاطه کان حاضر آورد و از ایشان گلگونه و فغانه خواست
 ایشان خواست او حاضر آوردند آنگاه مکرزاده را حاضر آورده جامه زنان بروی پوشانید و او را بیاراست و با او گفت چون زنان پای چپ
 پیش و پای راست پست تر از مکرزاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی مجوز قدمی چند بر رفت مجوز دید که بجز زبان هم باز که از پشت
 بر آمده باشند پس از آن مجوز بگریه گشته دل قوی دار که تو را بقصر ملک همی برم و بر در قصر خادمان و لشکران خواهند بود اگر تو از ایشان
 براس کنی ایشان تو را بشناسند و هر دو گشته پیشوم مکرزاده گفت خواهر آسووه دار که من ازین کار باهر اس نامم پس بیرون آمده مجوز در
 پیش و مکرزاده بصورت زنان از بی مجوز میفرستند تا بر قصر برسند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند مجوز نگاه کرد و اثر بر اس و هم در روی
 چون مجوز بر در قصر رسید رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دختر ملک دید که در رفتن او عقول حیران میشد! خود گفت که مجوز دایه ملک است
 ولی این دختر که در پی اوست کیست که من بدین خوبی جز که حیات النفوس نهیده بودم و مگر نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که
 امروز چگونه بیرون آمده آیا با جازت ملک بیرون آمده پای جواز او چنین کاری کرده در حال بر پای خواست که برده ازین کار بکشاید پس تن
 از تابان او صلی او روان شدند مجوز ایشان را بدید و عجلش برید و گفت شک نیست که درین ساعت گشته خواهیم شد چون قصد بیچاره رسید
 شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بمقتصد و بی ستمی اهل

گفت ای ملک جو بخت مجوز چون رئیس
 بر اس اندر شد و آن رئیس را نیز هم در دل

خادمان را با تابان او دید که روی بابشان گذا
 بدید گشت از آنکه سلطوت و دختر ملک میدانت و شناخته بود که ملک در زیر فرمان اوست آنگاه با خود گفت شاید که دایه نگران ملک مکرزاده

بعده باشد در حال با تابان خود باز گشت دایه بیرون شد و با سر خود خادمان را سلام داد خادمان تعظیم دایه برای خواستند و در سلام کردند و
 مکرزاده نیز بصورت دختران از بی او درون شد و چون از دلیلی به بی غری میفرستند تا بر مهمانم که در قصر نزدیک بود بر رسیدند و دختر ملک نیز
 آنجا بود و از آنجا بقصر پای زنان هم رفت مجوز در آنجا ایستاد و با مکرزاده گفت ای فرزند باید درین مکان پنهان شوی که تا شب نیاید بقصر ملک
 نتوانی رفت مکرزاده در آنجا پنهان شد مجوز او را در آنجا گذاشته بجای دیگر رفت تا اینکه روز بایان رسید آنوقت مجوز حاضر آمده او را بیرون
 و از در قصر داخل شدند و همی فرستند تا بقصر حیات النفوس بر رسیدند دایه در کوفت کتیر که خود رسال بدر آمده کوبیده در باز رسید دایه گفت
 منم کتیر که باز گشت از خواتون و ستوری خواست مکه گفت در یکشا و او را با کسی که همراه اوست گذارتا درون آید چون ایشان از در در آمدند
 دایه دید که شمعها فرو شده و فرشهای دیبا گسترده و خاها نمانده میوه و حلوا فرو دیده و عود و عنبر بجز آنجا که چون مکه دایه را بدید گفت ای دایه
 هر آن محبوب من کجاست دایه گفت او را با خرم و لکن خواهر او را آورده ام مکه گفت ای دایه مگر دایه کسی را که سر بر او آید بدست خویش
 مرهمند دایه گفت اینجا تون راست میگوئی و لکن تو خواهر او را به من اگر تو را پسند آید او را در نزد خود نگاهدار این بگفت و نقاب از روی
 مکرزاده بر کشید چون مکه او را بشناخت بر پای خواست و در آغوشش گرفت و هر دو بخود پیغام دادند و دایه کتاب را ایشان بگذاشتند تا مجوز آمدند
 آنگاه مکه دایه مکرزاده را پیش از هزار بار بوسید و این ایات بخواند یک امشب که در آغوشش شاه و مکرم گرم و عود برایش بنفسم
 تخوریم به بند یک نفس ای اسمان دیدی صبح بر آفتاب که امشب خوش است باقم خام این شب قدر است با ستاره هیچ فونی برابر
 من با خیال در نظرم چون قصد بیچاره رسید با مادر شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بمقتصد و بی ستمی اهل

گفت ای ملک جو بخت کج حیات النفوس را خور سندی و و جبار فزون شد و گفت آیا
 راست است اینکه من تو را در منزل خودی میم که با من بولس همی پس از آن از غایت عشق در بگریه شوق غرق شد و از غایت فرج عجلش بریدن کرد

و این ایات بخواند عشق خوشتر است از مساعدت بود از بار بار مساعدت اندک است و نه بسیار سگر خداوند را که لایح من چون در کون
 نیست یارده دل و ده یار باده دهد چون مرا با و بود میل بوسد همچون مرا بوسد رسد کار مشک فروشد مرا چون در در لایح من لایح فروشد
 مرا باغ دور خار چمن با مادر شد مکرزاده را در مکانی پوشید داشت تا آنیکه شب بر آمد آنگاه او را بیرون آورده و بنا دست بنشیند مکرزاده با او
 قصد من اینست که بجوی شهر خود باز گردم و بعد خود را ازین ماجرا آگاه کنم تا وزیر خود را بخواسد کاری تو بفرستد مکه گفت ای روشی چشم من هم

آنست که شهر خود روی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته بر او امورش کنی با اینکه پدر تو درین سخن موافقت نکند من آنگاه بپاک خواهم شد روی صورت
 که تو با من باشی و تو را از دست ندهم چنانکه من و نوشی بیرون آمده بسوی شهر تو روان شویم که من امید از سوزان خود بریده ام چون تو
 دارم همه دارم و گرم هیچ نباید بگذارد سخن او پذیرفت و پیاده کساری بنشینند و سوت ایشان را کار همین بود اما اینکه شبی از شبها تا دین
 صبح پیاده کساری بنشینند اتفاقا یکی از بزرگان بدینی بدر حیات النفوس فرستاد که از جمله آنها قلاوه بود که برین که با خزانة پادشاهی بر
 بود چون در پیمایش ملک حاضر آوردند ملک گفت این قلاوه جزو خرم حیات النفوس کسی را نشاید پس ملک روی بجای می کرد گفت
 این قلاوه بجز او را بسجیات النفوس برسان خادم بجهت سگوه که از ملک برده بود او را تا خوش میداشت قلاوه گرفت و روان شد و درین لیب
 میگفت خدا تعالی این قلاوه با او مبارک کند چون خادم بد نظر رسید در استبدادش در خشم دید مجوز را بیدار کرد و مجوز بر اسان بیدار شد و
 بنیادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملک مرا از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده بجز گفت یکید حاضر نیست تو بر من بگوید حاضر آورم خادم گفت
 من بسوی ملک باز گشتن توانم آنگاه مجوز حاضر آوردن کلید بر رفت بر اسان روی غلبه کرده باز گشت خادم نیز از در کردن فرمان ملک بر
 در قصر رفت بجنبانید از قضا در شکست خادم بقصر اندر شد و همرفت تا بقصره دختر ملک بر رسید دید که شمعها و قریبا فروخته اند و تخت
 نزدیک بر رفت برده هر چه بر صبح بر تخت کشیده بودند برده بیکو در دختر ملک را بپرسد نظر خفت یافت پس از آن برده فرو آویخت و در تخت
 بر اسان بیدار شد و چشمش بنیادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ گفت دختر ملک از تخت برآمده خود را با او برسانید و در آتش آویخت
 او را بوسه داد و با او گفت را از من بپوشان خادم گفت خدا را ز تو پنهانند پس خادم دامن از دست را کرده در برایشان بست و خادمی بگر
 پاسانی ایشان بگذاشت و خود نزدیک شد با او گفت قلاوه بسجیات النفوس دادی یا خادم گفت بنیادم سو کند تو مستوجب پیش از منی ملک گفت
 چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت ملک گفت آنکارا سخن باز گو خادم گفت مرا امان ده ملک دستار چالان بسوی
 او چنداخت او گفت ای ملک نزدیک رفتم او را بپرسد نظر خفت با خم در برایشان بست بسوی تو باز گشت ملک چون سخن او بشنید بر خسته شمشیر گرفت
 و بانگ بریس خادمان زد و با او گفت تا با جان خود نزد حیات النفوس شود او را با بسری که در تخت نشسته در لحاف فرو چیده نزد من آور چون
 قصه بدینجا رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

کتاب و دین و دولت
چون مقصد می خیزد

چون خادمان را بر حاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد
 و بر اسان ایستاده با فخر رئیس خادمان با مکرزاده و دختر ملک گفت بر اسان که بر تخت خفته بودید باز بنحسب دختر ملک بپایان کرده با او گفت
 مخالفت نشاید که پس بر روزه آغوش یکدیگر بنحسب خادمان ایشان را در لحاف پیچیده در نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت
 دختر ملک بر پای خواست ملک خواست او را بکشند مکرزاده برفت کرده خود را بینه ملک بنداخت و گفت ای ملک جرم از دینت ازین است آگوش
 ملک خواست که او را بکشند دختر ملک پیش رفت گفت ای ملک او را آگوش که بسیر پادشاهی است نزدیک چون ملک سخن دختر بشنید روی بوی بر اظلم کرد
 با او گفت چنانکه کوفی بدین کار وزیر گفت هر که چنین ورطه افتد تا چار دروغ گوید برای ایشان جز گشتن نیست دل سخت بود با همه گونه غذا با جان
 در آن هنگام ملک سیاف بنخواست چون سیاف حاضر آمد ملک با او گفت این تخمه حرام را بجز بد و او را بکشید پس از آن این روسی را نیز بکشید و نیز
 بسوزانید در حال سیاف دست بردوش دختر ملک انداخت که او را بجز و ملک بانگ بر روی زد که ای پلیدگ این وقت احترام است از کسی
 او بگریه و او را تا نزد سکان مرده بیرون بر سیاف چنان کرد که ملک گفته بود دختر ملک را با مکرزاده همی کشند تا پای دار بر ما ندا نگاه پاره اندام بگریه
 بریده بر چشمان او بست و شمشیر کشید و گشتن دختر ملک را بستند دختر که شایسته کسی شفاعت در او کند و سیاف شمشیر بلند کرده بود که آگاه کرد
 بنخواست و جهان فرو گرفت و بسبب این بوده است که چون پدر مکرزاده از کار بسیر پادشاهی انبوه همیا کرد و خود بجزوی پسر روان گشت و در
 کار بیکو شد اما ملک عبدالقادر چون گردید دید گفت ای قوم این کرد و صیبت که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گردانند که از حقیقت کار آگاه
 شود سپاهی دید فزون از سارکان در حال بسوی ملک باز گشت و قضیه او بیان کرد ملک گفت در میان لشکر شو و از بسبب آمدن ایشان
 آگاه باش و از نزدیک این لشکر جوان شود از من اورا سلام برسان و اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد او را یاری کنیم در حال وزیر بشکر گاه شد
 همرفت تا با مراد و در او حجاب بر رسید و در میان ایشان همرفت تا به پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی دید وزیر که در حال زمین جو بسید
 خواست که سر از زمین بردارد جان دوباره و سه باره جو بسیدن ز غمش بفرمود پس از آن مکرزاده را کرد و سلام مکرزاده و برسان و گفت از بهر
 کار آمده اید اگر شمارا با مکرزاده که جهال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شمارا حاجتی هست بر آورد ملک گفت ای رسول بسوی خداوند
 باز گرد و با او بگو که ملک اعظم را در کابلی است پس از بدیده شده و خرازو باز نماید اگر بسیر او درین شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت اگر
 او را بدینی حادثی شده و داده باشد شهر شمارا و بران خواهد کرد تو اکنون نزد خداوند خود باز گرد و او را از قصه آگاه کن وزیر باز گشت و درین
 جهان بود و همرفت تا ملک عبدالقادر بر رسید او را از غایت بیم رنگ بریده و اندام می لرزید پس مکرزاده از آنچه شنیده بود آگاه گردید و چون
 قصد بنیاد رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

کتاب و دین و دولت
چون مقصد می خیزد

چون خادمان را بر حاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد
 و بر اسان ایستاده با فخر رئیس خادمان با مکرزاده و دختر ملک گفت بر اسان که بر تخت خفته بودید باز بنحسب دختر ملک بپایان کرده با او گفت
 مخالفت نشاید که پس بر روزه آغوش یکدیگر بنحسب خادمان ایشان را در لحاف پیچیده در نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت
 دختر ملک بر پای خواست ملک خواست او را بکشند مکرزاده برفت کرده خود را بینه ملک بنداخت و گفت ای ملک جرم از دینت ازین است آگوش
 ملک خواست که او را بکشند دختر ملک پیش رفت گفت ای ملک او را آگوش که بسیر پادشاهی است نزدیک چون ملک سخن دختر بشنید روی بوی بر اظلم کرد
 با او گفت چنانکه کوفی بدین کار وزیر گفت هر که چنین ورطه افتد تا چار دروغ گوید برای ایشان جز گشتن نیست دل سخت بود با همه گونه غذا با جان
 در آن هنگام ملک سیاف بنخواست چون سیاف حاضر آمد ملک با او گفت این تخمه حرام را بجز بد و او را بکشید پس از آن این روسی را نیز بکشید و نیز
 بسوزانید در حال سیاف دست بردوش دختر ملک انداخت که او را بجز و ملک بانگ بر روی زد که ای پلیدگ این وقت احترام است از کسی
 او بگریه و او را تا نزد سکان مرده بیرون بر سیاف چنان کرد که ملک گفته بود دختر ملک را با مکرزاده همی کشند تا پای دار بر ما ندا نگاه پاره اندام بگریه
 بریده بر چشمان او بست و شمشیر کشید و گشتن دختر ملک را بستند دختر که شایسته کسی شفاعت در او کند و سیاف شمشیر بلند کرده بود که آگاه کرد
 بنخواست و جهان فرو گرفت و بسبب این بوده است که چون پدر مکرزاده از کار بسیر پادشاهی انبوه همیا کرد و خود بجزوی پسر روان گشت و در
 کار بیکو شد اما ملک عبدالقادر چون گردید دید گفت ای قوم این کرد و صیبت که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گردانند که از حقیقت کار آگاه
 شود سپاهی دید فزون از سارکان در حال بسوی ملک باز گشت و قضیه او بیان کرد ملک گفت در میان لشکر شو و از بسبب آمدن ایشان
 آگاه باش و از نزدیک این لشکر جوان شود از من اورا سلام برسان و اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد او را یاری کنیم در حال وزیر بشکر گاه شد
 همرفت تا با مراد و در او حجاب بر رسید و در میان ایشان همرفت تا به پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی دید وزیر که در حال زمین جو بسید
 خواست که سر از زمین بردارد جان دوباره و سه باره جو بسیدن ز غمش بفرمود پس از آن مکرزاده را کرد و سلام مکرزاده و برسان و گفت از بهر
 کار آمده اید اگر شمارا با مکرزاده که جهال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شمارا حاجتی هست بر آورد ملک گفت ای رسول بسوی خداوند
 باز گرد و با او بگو که ملک اعظم را در کابلی است پس از بدیده شده و خرازو باز نماید اگر بسیر او درین شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت اگر
 او را بدینی حادثی شده و داده باشد شهر شمارا و بران خواهد کرد تو اکنون نزد خداوند خود باز گرد و او را از قصه آگاه کن وزیر باز گشت و درین
 جهان بود و همرفت تا ملک عبدالقادر بر رسید او را از غایت بیم رنگ بریده و اندام می لرزید پس مکرزاده از آنچه شنیده بود آگاه گردید و چون
 قصد بنیاد رسید با او شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

سکت آنگاه ملک گفت رای فاسد خود پدید که مرگش او شازت کردی نزدی سب از اجاضر کنی چون سیاف حاضر آمد از پسر پسر سیاف گفت
 ای ملک تا اکنون او را کشته ام ملک فرحناک شد و دلش آرام گرفت با حضار پسر فریاد چون مکرزاده را حاضر آوردند ملک برای خواست
 و همین او میسید و باو گفت ای فرزند از آنچه بر تو رفت بیدر خود حکایت کن مکرزاده گفت ای ملک گنج است پد من ملک گفت او از بر تو با
 لشکری ابنه باین دیار آمده مکرزاده گفت بناج ملک سو کند که از جای خود بر نیختم تا که پاکد امنی خود و پاکد امنی دختر ملک آشکار کنم که او اکنون
 و نوقا بدکان حاضر آورده باکره باشد من خون خود بر تو حلال کنم در حال ملک قاید کان بنواست چون مکرزاده بجزرت کردند باکره بافتند مکرزاده
 از واقعه آگاه گردند ملک ای شازت داشت و اندیس از آن مکرزاده را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرده و با خاصان خود بکره پاره پاره
 چون از کرباب بیرون آمد خلقی فخرزین طراز مرصع بروی پوشانید و تاج گلش بر سر نهاد و براسی از بهترین خیل که زن ندین بر سر داشت
 سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در خدمت او سوار شوند تا او را سجدت پدید برسانند پس از آن مکرزاده گفت که با پدر خود ملک عظیم
 گوید که ملک عبدالقادر وزیر فرغانه است آنگاه مکرزاده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید غایت فرح عظمی برید و از بر او برای
 و کامی چند بسوی او رفت و او را در آغوش کشید و در لشکرگاه فرج و سرور پدید آمد پس از آن امر او وزیر حاضر آمدند و در برابر مکرزاده بیجا
 میسیدند و آن روز لشکران فرج عظیم داشتند و مکرزاده بکسی که آمده بودند دستوری داد که لشکر یک اعظم نفرح کنند تا آنجایی لشکر میسید
 و هر کس که مکرزاده را آورد که برازی دیده بود تجمیع میکرد که بکوتی این سلطنت و برتبت با مقام راضی شده بود الفقه خیر لشکر عظیم در شهر
 شایع شد تا حیات النفوس رسید حیات النفوس بغیر از قصر رفته گوه و دامون بر از لشکران دید و او را آنوقت در قصر پدید آورد
 کوش بفران ملک داشت که گشتن با سوزان چه فرغانه در چون حیات النفوس لشکر پدید داشت که این لشکر از پدر مکرزاده است
 مول شد و ترسید که مکرزاده او را فراموش کند و از سلطنت مشغول گشت با پسر بسوی شهر خود و آنگاه پدر او را بکشید و حال کینه گرا که
 نزد او بود بسوی مکرزاده نفرستد باو گفت بسوی مکرزاده شهر اس کن چون بروی بری زمین بوس و خویشانشان و باو گو که خوانون
 من تو را سلام میرساند و او در قصر پدید آمد و از تو نشان داد که او را فراموش کند که تو را امروز سلطنت قومیت و بهر چه اشارت کنی کسی
 مخالفت ننوا کند اگر تو بروی ملی او را خلاص کرده در نزد خویشتر نگاه دارد که او از بر تو باین در طرافاده و اگر تو را باو میل نماند پدید
 ملک اعظم گو که از دشمنی کند و او را ازین در طرافاضی و بد چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

**کتاب رسد فقیر آمد
چون هفتصد و هفتاد و هشتاد**

گفت ای ملک جوانخت کز حیات النفوس چون نزد پسر ملک اعظم رسید و سخنان آن
 باوی گفت مکرزاده سخت بگریست و باو گفت با که حیات النفوس خوانون مست

من او را غلام پسر کرد و او را فراموش کنم پس از آنکه پامی او را بسوی باو بگو که من در کار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بنواستکاری
 که پدر او مخالفت پدر من ننوا کند و او را در باو مشورت کند مخالفت رد اندازد که من بی او بشهر خویش ننوام رفت در حال کینه گرا که
 حیات النفوس بازگشت دوستهای او بسوی پسر مکرزاده بگذارد چون مکرزاده بشنید غایت فرج بگریست و محمد را با بجا آورد حیات
 النفوس را کار بدینجا رسید و اما مکرزاده با پدر خویش شورت کرد و پدر حاکم او پسر مکرزاده ماست با جرایز گفت ملک گفت اکنون اگر نخواهی ملک
 عبدالقادر را بشهر او را و بران کنم مکرزاده گفت بچگونه ای از اینها بنواستکارم جز وصل حیات النفوس باز احسان خود همتی بسوی پدر او نفرستی
 آنگاه همتی گراما به کونیز خود بداد و بسوی ملک عبدالقادر نفرستاد که دختر او را از برای پسر ملک اعظم خواستگاری کند و وزیر بسوی ملک عبدالقادر
 روان شد و ملک عبدالقادر از اینکار یک از مکرزاده جدا گشته بود هراس داشت که آگاه وزیر رسد و وزیر بر او زمین بسوی ملک از بر وزیر
 برای خواست و او را اگر ام کرد و وزیر سرعت در پای ملک بنهاد و پامی او را بسوی او و گفت ای ملک چون نومی از بر چون نمی برای
 بناید خواست من از بهترین خادمان توام و لکن ای ملک با که مکرزاده پدر خود را از احسانهای تو آگاه کرد و ملک اعظم از تو خوشنود شد و
 همتی در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده تو را سلام رسانیده چون ملک سخنی را که با او داشت از بدبختی از غایت بیم باور گردید
 همیشه پیش آورد همتی دید که خزانهای روی زمین با او برابری بنکرد و در آن هنگام برای خواست و ملک را شاکت پس از آن
 وزیر او گفت ای ملک بدانکه ملک عظم همان است در میخواهد که با تو در پیوند مرا بنواستگاری حیات النفوس فرستاده که او را بدین
 تزویج کنی چون ملک این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست و اما دختر خود را بانه است پس از آن ملک رئیس خادمان کوش
 و باو گفت بسوی ملک شو و او را از قضیت آگاه کن رئیس نزد ملک شد و او را آگاه کرد و باو گفت تو را جواب هست دختر ملک

**چون هفتصد و هشتاد و هشتاد
چون شصت و هفتاد و هشتاد**

گفت سعاد و طاعت چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت
 گفت ای ملک جوانخت رئیس خادمان حرم چون دختر مکرزاده آگاه کرد دختر ملک گفت سعاد
 و طاعت چون رئیس این سخنان بشنید بسوی ملک بازگشت و از جواب ملک آگاهش کرد آنگاه ملک خلقی فریاد هزار دینار از برای او
 فرمود و باو گفت جوان بسوی ملک باز بر او زمین دستوری بنوا که در پیشگاه ملک حاضر شوم و وزیر از نزد ملک عبدالقادر بیرون
 آمده همیشه تا ملک اعظم رسید و جواب ملک باز گفت و بنوام بگذار ملک اعظم فرحناک شد و جواز داد که ملک عبدالقادر ام را
 ملاقات کند چون روز دیگر شد ملک قادر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرد و ملک اعظم او را گرامی داشت و با یکدیگر نشستند و مکرزاده در برابر

ایستاده بود پس از آن خطیبی از خطبای دارالملک ملک عبدالقادر بر خواسته خطیبی بیع بر خواند و مکرر خواند و گفت آنگاه ملک اعظم حاضر آوردند
صندوقی بفرمود و در آن صندوق کوهرا و کینهای گرانمایه و بجا هزار دینار زر بود ملک عبدالقادر گفت من از جانب پسر خویش و ملک
ملک عبدالقادر هر را قبض کرد پس از آن قاضی و گوانان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را بار و شیر سر ملک اعظم تزویج کردند تا چند روز
بجز و بزرگ و پسر همداوند پس از آن مکرر آمده را بجمعه و دس بر دست از او برگرفت او را وری یافت تا سفته چون گزنی چند که شست
ملک عبدالقادر را بر خواند کردن دختر خود را و ملک ساز و برگ سفر کرده دختر خود را تحت زیرین مرصع بنیاد و تمامت کینزان و خادوان
بفرستاد خود با تمامت اهل مملکت از بیرون موار شدند فرسنگی چند رفتند آنگاه ملک اعظم او را باز گشتن سوگند داده ملک عبدالقادر را
و ایشان تزلزل تزلزل روان بودند تا بشیر خویشین بر رسیدند و باره عیش بر پا نمودند و همواره در عیش و نوش بودند تا دم لذات برایشان نجات
و از جمله حکایتها اینست که در آن گذشته در سزین عجم پادشاهی بود شهریان نام و تخت گاه او خراسان بود و آن پادشاه صدقن زن و کینزان
داشت و این بیگم که پسر و دختری بهره مند گشته بود روزی از روز با بنواظر آورد که او را از فرزند بهره مند است چنان سبب اندک بر شد و ملک
و حزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در آمد و گفت ایها الملک کینزکی با بازگانی بر در ایستاده بود که دیده کسی بهتر از آن کینزک ندیده ملک گفت
ایشان از من آرزو گران و کینز از ملک حاضر آوردند ملک او را دید که جادری از حیر بر سر دارد و بالای او سبزه و شمشاد و گیاهان بزرگان
روی او کشود و هزار تو جمال او روشن گشت و او را هفت شقه کینو با شغلی لها فرود آید و او در غریبی چنان بود که شاعر گفته
هزار کوه کنگا بر سر پرین هزار سلسله سنگ بر کل و کلار بروی کرده همی تجره بوستان عرب بر لاف کرده همه خانه عطار آفرین
و جمال او شکفت مانده باز گران گفت ای شیخ قیمة این کینزک چندانست باز گران گفت ای ملک من او را بدو هزار دینار شری کردم ده سال
که سه هزار تومان بر او صرف کرده ام و او اکنون بدینجاست از من بسوی تو ملک خلقی با ده هزار دینار بدو داد و زر و خلعت گرفته شکر گفت
آورد و باز گشت پس از آن ملک کینز که امشاط کان سرود و فرمود که او را راست در قصری جدا گانه جای دهند و شهر که ملک در آنجا بود
بیضا نام داشت و در کنگا دریا بود پس کینز که انقصری در آوردند که منظرهای انقصر دریا بی بخیرست چون قصه بدینجا رسید اما داد شد و شهر را
گفت ای ملک چو اجبت کینز که انقصری در آوردند که بدینجا بی
آمد کینز از بر او برخواست ملک گفت کویا در میان قومی بوده است

لب از کفار فرو بست
پس از آن ملک نزد کینزک

شب که در آن روز
چون هفتصد و نامم بر آمد

که او بی نیا مو حله اندو لکن در حسن و جمال او خیره مانده بود آنگاه پیش رفت در پهلوی کینزک نشست و لبان او بکشد پس از آن خود را بی نخواست
لقمه خود و نقره بدان کینزک گذاشت تا آنکه بر شدند و هیچ سخن نمیکفت ملک با او در صحبت شد تا نام او بر سید او خواش بود در حال ملک کینز که از فرمود
کبا او بی نخواستی و نبود و لب مشغول شوند شاید که سخن گوید کینزکان چنان کردند و لب خواش بود سخن نمیکفت و بی نخواستی ملک تکدل شد و کینزکان
باز کرد و ایند و خوب آن کینزک خلوت کرده جامه خود بر کند و جامه او نیز بر کند و بد که تن او چون نقره خام است بختش بر او افزون و شهوشش بنحید
بر خواست و بکارت از او برداشت او را وری تا سفیافت بدین سبب سخت فرخاک شد پس از آن حکم تمامت میل او شد و تا کینسال با او بر سر
ولی کینزک سخن نمیکفت روزی از روز با مکرر احش و وجدتیا و گشته گفت ای روشنی چشم من بخت تو در دل من چنان جای گرفته که از بر تو در
همه زمان و کینزان دور گشتم و از دنیا تو را بصب خود که در شامم و بخوابم که تو را دل با من مهربان شود و با من سخن کوئی اگر تو لال هستی با شاریت گاه
تا از سخن گفتن طبع بر دارم و از خدای تعالی بخواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت من شود تو را آنچه سوگند میدهم که جواب بانگ کینزک
نریزاند از حد حکمت همسر گونا ای که پس از ساعتی بر برداشته بر روی ملک بسم کرد و گفت ای ملک بزرگوار خدای تعالی دعوت تو را اجابت کرده ام
اکنون از تو ابستتم و همگام با رگه داشتم نزدیک شده اگر من ابستن خودم با تو سخن نمیکفم ملک سخن او بشنید و لبش بچشود و از غایت فرخ و
سرور دست او بوسید شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا بر رفتی است خود کاران شدم امر نخستین از روی سخن گفتن بود و آرزوی
دوم ابستنی تو پس از آن ملک از نزد او بر خواسته بیرون آمد در غایت فرخاک بر سخت و ابستت و وزیر را فرمود که هزار دینار زر به چنان
و خیران صدقه دهد و بر چنان کرد پس از آن ملک نزد کینزک باز گشت و او را ببیند خود گرفت و با دگفت ای خاقان درین کینسال خواش تو از بر
بود کینزک گفت ای ملک مددگرم من میکنم و غریب و گسسته خواطم و از پیوندان خود جدا مانده ام چون ملک سخن او بر انست گفت ای که گفتم میکنم
این سخن بجا نبود که تمامت ملک و مناع من تو راست و من نیز از خادمان تو ام و اینکه گفتم از پیوندان دور ماندم تو مکنان پیوندان باز گویا مکن
ایشان از نزد تو حاضر آوردم کینزک گفت ای ملک بدانکه نام من جلبار سجریه است و پدر من از پادشاهان دریا بود چون پدرم بر دلی از طوک بر
بجوم آورد و مملکت از دست ما گرفت و مرا از در دست صاحب نام و ما درین از زمان دریا است من با بر آوردم شازعت کرده سوگند یاد کردم
که خود این مردی تبری بیدارم آنگاه از دریا بر آمده در کنگا رجز بره بخشتم مردی بمن کینشت مرا گرفته بسوی نزل خود برد مرا بنواشتن بخواند
من بر سر او چنان بزدم که نزدیک شد بر آنگاه مرا بپزد بفرخت و این مرد بسی با امانت و سروت بود اگر تو مرا اینگونه دوست نیدستی
و مرا بر تمامت زمان خود بر میکنیدی من خویشتم را ازین منظره بدیای انکندم و نزد پیوندان خود بشدم مرا قصه همین است و السلام

چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چو شب چهل و یکم رسید
گفت ای ملک
چین او بوسید

و گفت ای روشنی چشم من ساعتی بجای تو شکبا خوانم بود اگر تو از من بگوشه جدا شوی در حال میرم کنیزک گفت ای ملک مرا هنگام ولادت نزدیکت گشت
 باید چون زن من حاضر آید که با شرمین شوند از آنکه زن آن نری طریقه ولادت دختران گری ندانند ملک باو گفت چگونه دریا توان رفت چنان گشت
 ما از برکت انعامی که بر خاتم سلیمان مینقش کرده اند در دریا جان روم که شماره صحرایم بود و لکن ای ملک و قتی که چون زن من باز آمدن
 ایشانرا آگاه گم که تو بمال خود مر اشری کرده و با من نیکنی با سجا آورده تو باید سخن من در نزد ایشان نصیحت کنی تا حالت تو را بیان نمایند
 و بدانند که تو پادشاهی هستی ملک گفت هر چه خواهی بکن که من تو را فرمان بردارم کنیزک گفت ای ملک ما در دریا میریم و چشمهای ما گشوده است
 و بر آنچه در ریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستاره کان بهیم و بر آب سبی نرسد ای ملک با او در دریا طایفه نامی بسیار و شکلهای مختلف
 هستند مگر استخوان او عجیب آمد پس از آن کنیزک دوباره عود قماری از نبل خویشش برد آورد و آن خود براتش گذاشت در آن حال گویند
 زرد گشت و کلانی چند بر گفت که کس آنها را ندانست آگاه دودی نزدیک برخواست و ملک نظاره میکرد ملک گفت تو اکنون بر خیز و در سوختن
 شو ما من ما در دریا خود را بتو بنمایم در حال ملک به دستور رفت و کنیزک بجز چیزی از بند غنیمت نماند تا اینکه دریا موج در آمد و جوانی گویا از
 نزدیک شد جلنا چون ایشانرا دید باز بهر آنجا برای خواست چون ایشان جلنا را دیدند بشناخند و او را در آغوش کشیدند و سخت
 دست بگریستند پس از آن گفتند ای جلنا چگونه درین چهار سال باران ترک کردی بچند سوگند که از دوری تو جان بر ما ننگ بود و از خواب
 بمانده مشامه روز از بهر تو گریان بودم پس از آن کنیزک دست ما در بر او برآورد آگاه از حالت جلنا جویش شد جلنا گفت چون از شما
 مردی مرا گرفته میان کانی بغر و سخت و آن بار رکان مرا بدین شهر آورده به هزار و نیا پادشاه شهر بغر و سخت و پادشاه این شهر را بنامت
 کنیزکان و زنان خود برگزیده جلنا برآورد او این سخن بشنید گفت حمد بدان خدای که دیدار تو بر من نمود لکن اینجا هر قصد من نیست که بر خیزی بوی
 شهر چون آن خویش بعد ملک چون سخن برآورد جلنا بر شنید از بیم عفتش برید که مبادا سخن برآورد قبول کند و اما جلنا رکعت ای برادر مرد که
 مر اشری کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهی است بزرگ و با مروت و با من بسی احسان کرده و او چکار می مشورت من نموده و نیز
 ای برادر ما که من از وجد شوم از بسیاری محبت که او با من دارد در حال میرود و اکنون من از تو استم حمد خدای را که مرا در خیر پادشاه بخرد
 شوهرم را بزند گزین پادشاهان برگزیده است چون قصد به بخار سپید با ما او شد و شهر را ز اولب از کفین حکایت و داستان است

کشتن و وفای او در کوه برآمد

گفت ای ملک جوایت جلنا بجز سخت حکایت خود با برادر با ز گفت پس از آن او را آگاه
 کرد که ملک فرزندی زیند و ما در نزد آمدن از خدا میخواهم که مرا از پسری بهره مند کند
 که وارث مملکت او شود چون برآورد جلنا رو دختران هم او این سخن بشنیدند فرحانک شدند و باو گفتند ای جلنا را اگر تو در بیخ و لقب هستی بجز
 بسوی شهر خویش شو و اگر در اینجا غریزی و براحت اندی ما را نیز مقصود همین است جلنا رکعت سجده سوگند که در اینجا عیش بر تمام است
 چون ملک این سخن بشنید بختش بر روی آفرین گشت دانست که او را نیز با ملک محبت است و پس از آن جلنا طاعت خواست کنیزکان هر کس
 خوردنی با دلو و میوه یاوردند ایشان خوردنی خوردند پس از آن گفتند ای جلنا خواهی قوم و دست بیکان نامی با جازت او بخانه او در آمدند و طعام
 بخوردیم و لکن او را ندیدیم و او را ندیدیم و با ما طعام نخورد تا در میان مانان و نمکی باشد در حال جلنا برخواست نزد ملک شد و ملک گفت دیدی
 که چگونه در نزد چوستان خود تو را سباس گفتم و شنیدم که چه گفتند ایشان میخواهند امسوی بلاد خود برنگ ملک گفت آری دیدم و شنیدم خدا
 تو را پاداشش بگوید و او بجهت تو را تا ایندم بدینسان نیافتم بودم جلنا رکعت ای ملک احسان را جز احسان پاداشی نیست تو مرا بر هر کس بر
 گزیده چگونه دل بکسانی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو میخواهم که دیداری و چون آن مرا سلام گوئی و یکدیگر را ببینید در میان شما صفا
 و مروت بدید آید که ایشان بر شوتمندیدار تو هستند ملک گفت مر نیز خصم من است در حال بر پایی خواست بسوی ایشان باز آمدند و از
 سلام داد ایشان بر پایی خواستند ملک با ایشان بسفر نشست و تا سی روز ملک با ایشان بود پس از آن ایشان قصد بازگشت کردند
 و عکرا با ملک جلنا رو داغ کرده رفتند چون جلنا را هنگام استسما پایان رسید پسری چون قمر برآید گل افروزی از اندازه روی داد عیبا
 بر پا کردند و تا هفت روز شهر باران شد و زمین خرم بار ملک جلنا رو برآورد و دختران هم او باز آمدند چون قصد به بخار سپید با ما او شد و شهر را ز اولب
 را استان فروست

کشتن و وفای او در کوه برآمد

گفت ای ملک جوایت جلنا چون جلنا را باز آمد ملک
 و با ایشان گفت من نام به پسر خود نهادم تا شما حاضر شوید
 و بر روی نام بنید ایشان پسر را بر اسم ام نهادند پس از آن پسر را سجا لوی او صالح بخوردند صالح او را گرفته از میان ایشان برخواست و
 در است قصر میرفت تا از چشم ملک بنیان گشت ملک چون اجالت بدید بگریست جلنا رکعت ای ملک از پسر طول با شس که من او را
 از خود دست دارم و از دریا برآورد بشکن که بر ارم همین ساعت او را با نیا آورد ساعتی نرفت که دریا موج آمد برآورد جلنا بیرون آمدند گویا
 سالم باز آمد و رو ملک کرده باو گفت شاید که تو به پسر خود بر سیدی ملک گفت آری بسیار بود هشتم صالح گفت ای ملک من او را برده گلی
 که در نرفاست بچشمان او کشیدم پس ازین از غرق برده ام که او صد بار جان رود که شما در صحرای او رسید پس از آن صالح محو از حجب خود
 جدا آورده هر از آن برداشت که هر نامی منظوم از جمله کوفت و در هر دو سعه کون که هر نزدیکتر از کوه بود برآورد و گفت ای ملک این گویا

پستی است ازین سوی نوگنانا اکنون مکان چنان رسیده ایم و از بهر قوتی نیآورده بودیم اکنون که با تو در پیوستم در هر چندگاه خوابم آمد و در پستی ای بر
خواهم آورد و از آنکه در دریا کوه و با قوت بیشتر از یکواست چون ملک که بر ما بدید عقدش حیران شد و با خود گفت یکی ازین کوهها با عقل من برابر
پس از آن ملک صالح بجز برای پاس گفت و بسوی ملک چنان نظر کرده بود که گفت من از برادر تو بختی شد که چنین پستی گرانیاب از بهر من آورد
چنان نیز شکر احسان برادر بیجا آورد صالح گفت ای ملک سگر تو بر ما واجبست که تو بخوابی من احسان کرده و پیش از آنکه از ما خولی پستی خوبها بگما
او کرده من سگر تو را شمار تو انم کرد یک سگر تو از هزار تو انم کرد پس از آن صالح بر پای خواست گفت ای ملک اگر سا لهما در خدمت تو ام
پادشاه احسان تو بجا تو انم آورد و لکن میخواهم که با اجازت بازگشت دهمی که بلاد دیوستان خود مشتاقیم بخدا سوگند که دوری شمار در خدمت
و لکن چاره نداریم که ما در دیار و ریش باقیم و در خشکی خورند تو انم زیت ملک چون سخن او بشنید برای خواست که ایشان را و ادع کن
بگریستند و گفتند بزودی نزد شما خواهیم بود پس از آن بریاشدند و هر چند است از دیده نشان شدند چون قصد بیجا رسید با او شدند و شتر را

**بیت گفتگوهایی در میان
چو شب و شبی را**

لب انداستان فروست
مغان کشند و ملک چناندا
و خالو و صده و خاله مکرانده هر چند گاهی بقصر ملک درمی آمدند و با همی در اینجا افتاد است کرده باز میگفتند و پسر را که هر چه سال زیاد میشد جمال
زیاده میگفت تا اینکه پانزده سال گذشت در جمال و کمال بنیاد رسید و در خون ترویج و سواری شهره شهر گشت و در شهر مردوزنی خانه کرد که
مخاسن او را تحسین میکردند و او بمحضون گفته شاعر متصف بود اسب گردونست از و گریه برگردون بود خانه بنیادست از و گریه برگردون
بود رامش از آنی کند و قصبه در مجلس بود لشکر ارانی کند و قصبه در میدان بود پس از آن ملک امر او وزیران و وزیران دولت و اعیان مکران
حاضر آورد و از ایشان پیمان استوار گرفت که ایشان بدر با اسم را پس از ملک پادشاه خود گیرند ایشان سوگند با یاد کردند و ازین کار فرخاک
شدند آنگاه ملک با وزیران دولت و تمامت امر او لشکران سوار گشته تفریح بیرون رفتند و شامگاهان باز گشتند چون بقصر نزدیک شدند
ملک در رکاب پسر پادشاه شد و وزیران دولت هر که نام ساعی غاشیده مکرانده همیشه تا آنکه به طرز قصر رسیدند مکرانده در اینجا از پ
پادشاه شد ملک او را در آغوشش گرفت و بر تخت نشاند و در برابر او ایستاد همچنان امر او وزیران در مکرانده او ایستاد پس از آن مکرانده در بانم در میان
مردم مکران کرد و سوار مغرول ساخت و عادل بر جای او نشاند و با هنگام مکرانگی میگردد تا اینکه از تخت برخواست و از خود جلدار آمد و آج پادشاهین
بر سر بود و خانش چون همراه پسر خشیب چون آمدش او را بدید بر پای خواست او را بوسید و سلطنت او را نیت گفت مکرانده در نزد پادشاه نشست پس
از آن سوار گشته تفریح کرد و هر روز در مکرانگی و سواری پسر پسر و تا یکسال بدین حال گذشت پس از آن سوار گشته در شهر آمد و ماجه که در زیر مکران بود
همگشت و رحمت را ندای امان گوش پسر پادشاه پیوسته در میان رحمت بدلت پسر پسر و از قضا ملک رنجور گشت و در روز بود رنجورش زیاد شد
تا اینکه پسر حاضر آورده رحمت بد و پسر وزیران دولت را بقبر برد و پسر پسر و پادشاهین همان مجد و گریه چون دو سه روزی گذشت ملک در
گذشت پسر او بدر با اسم با او رنجور جلدار و امر او وزیران دولت مخزون شدند و گما در غزای ملک نشست صالح برادر جلدار با او و خواهد
دختران عم با او آمدند و غزایشند و جلدار را تسلی داده گفتند ای جلدار اگر ملک مرد چنین پسر را می گدشت کسی چنین پسر را می دارد
نزد است چون قصد بیجا رسید با او شدند و شتر را لب انداستان فروست
جواخت برادر جلدار و او در دختران عم او را تسلی میدادند که هر کس که چنین پسر بر

**بیت گفتگوهایی در میان
چو بختی را چو بختی را**

او نوزده است انقصه ایشان ملک بدر با اسم را تسلی داده گریه پسر پسر و چون از گریه بیرون آمدند زمین هزار موضع بوشید و آج کسری
برخت مملکت نشست و او مظلومان از ظلم بگریخت و جوهر پسر از فقیر برداشت مردمان را شوخیل کرد و بوسه داد و کار همین بود اتفاقا صالح غالی از
نزد جلدار آمد جلدار از دست سوال نمود از حال مادر و خواهر و دختران عم گفت همیشه ایشان تقصی ندارد که از تو دورند تا اینکه ایشان را سخن
بملک بدر با اسم رسید و حکایت حسن و جمال و دلبری او در میان آمد ملک بدر با اسم بگمانی بگفته بود چون دید که مادر و خالو نام او همی بریند
خود را سحاب زوولی سخنان ایشان می شنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت تو را پسر مرده سال است و او زن گرفته ما را هم از پست
که حادثه در و دهد و از فرزندی با دکار نماز من میخواهم که ملک از ملک بای و دریا از بهر او ترویج کنم چنان گفت تو ایشان را یک نام برگزین
ایشان را ایشان اسم من صالح یک یک بشرد جلدار هیچک را نپسندید صالح گفت اینجا هر از دختری از دختران ملوک بجز خواهر آمد که نیت
پسر نیست دهمی نرسیم که اگر نام او پسر و پسرت بیدار بود دل بسته او صاف او شود و بسا هست که ما را وصول ممکن نباشد بدین سبب
و تو در عقب خواهیم بود چون خواهر این سخن بشنید باو گفت نام از خرمین بگویی که من دختران ملوک بگویشم اگر من او را از بهر پسر شایسته میم او را خواستگاری کنم
تو بفرمان خرمین بازگویی و از چیزی بر اس کن صالح گفت بی من از پست که کو بیدار باشد و از شنیدن او صاف او بروی عاشق شود خدا که شاعر گفته کسی کو بیدار
و صفش بنام او شود عاشق کسی کو نکند و درش بهر او شود مخزون چنان گفت بگویم در صالح گفت اینجا هر شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر سمندل کس
نیست چون جلدار سخن بر او بشنید گفت ای برادر سوز سوگند که راست گفتم که من او را بار آورده ام و در کودکی با هم بودیم و اکنون هجده سال است
که او را زنده ام چون بدر با اسم سخن ایشان را شنید و آنچه صالح در رحمت جوهره دختر ملک سمندل گفته بود بدانت بروی عاشق شد و چنان دانست
که در زوولت دلی از عشق از دخترانش در دلش شتر از فرخت و در بجزی غرق شد که گنار و با این نداشت چون قصد بیجا رسید با او شدند و شتر را لب انداستان

فردست چنانچه مقتصدان طلب میکنند

گفت ای ملک بواجب بدست چون رحمت دختر از ایشان بشنید خان قش از کف بر
پس از آن صالح با هر خود گفت پس خرد از حدیث و ترک آگاه کن که بر ما و منکر خداوند سلطنت هر کس
با را اجابت کند خدا اینالی بجا آوردیم و اگر بار آورد کند بگریز خواستگاری کنیم چنان گفت ای برادر این رای صوابست پس از آن ایشان کب از حدیث
پسند ما ملک بدست بگریز و دو سو اس آفتاب را بر زده آورد و خالو و مادر را از کار خویش آگاه نکرد چون بداد شد با خالوی خود که با بداد شدند
چون از گریه بیرون آمدند بطعام خوردن نشستند صالح از ملک بدست با سم داد و اجازت بازگشتن خواست ملک بدست با سم گفت ای خالو کب امر خود
نزد ما شبن صالح سخن او پذیرفت پس از آن ملک بخالوی خود گفت بجز این ایستان تفریح کنیم در حال بزوانسته باغ اندر رسدند و توضیح هم کردند آنجا
ملک بدست با سم از بهر راحت در زیر درختی نشست آنچه از خالوی خود در صفت دختر شنیده بود بخاطر آورد و سر یکی چون سبیل برخت و این ایست بزوان
از بهر بر سر و درخت دوست خوشتر است پیام آشنای نفس روح پرور است هرگز وجود حاضر و غایب شنیده من در میان هیچ دو علم جای دیگر است
گفتم که عشق را بصوری دو اکتم هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر دیدار در حجاب و معانی برابر است چون
صالح آن حالت او شنید با فوس اندر شد و باو گفت ای فرزند مرا سخن من دادرت در صفت ملک جوهره حدیث کردم شنیده ملک گفت ای شنیده
و نا دیده بروی عاشق گشته ام اکنون ملاحظه از محالست صالح گفت ای ملک بگذار ما در تورا ازین کار آگاه کرده از دوستوری خواهم و تورا با
خود برم و ملک جوهره را از بهر تو خواستگاری کنم که اگر من تورا با اجازت ما در برم او بر من خشم خواهد گرفت در میان شما سبب جدلی خواهم
بود چنانچه سب و در افتاد و او نیز من بودم و ازینها گذشت شهر تومی باو شاه ماند و سلطنت از دست تو بر من بود چون ملک سخن خالوی
شنید گفت اگر با سویی ما در خود باز کردیم با او مشورت کنیم او این کار را رضی نخواهد شد هرگز سویی او باز نکردیم و ما چار باید رفت صالح چون
سخن او شنید در کار او حیران شد و دانست که از رفتن با او با بیگانه است آنگاه انخستری که نا صای نزدیک خدا و آن نقش بود از گشت
بر آورده ملک بداد و باو گفت این انخستری دست کن که از آفت در با ولایت ای دیگر این ایست ملک انخستری که در دست کرد پس از آن در

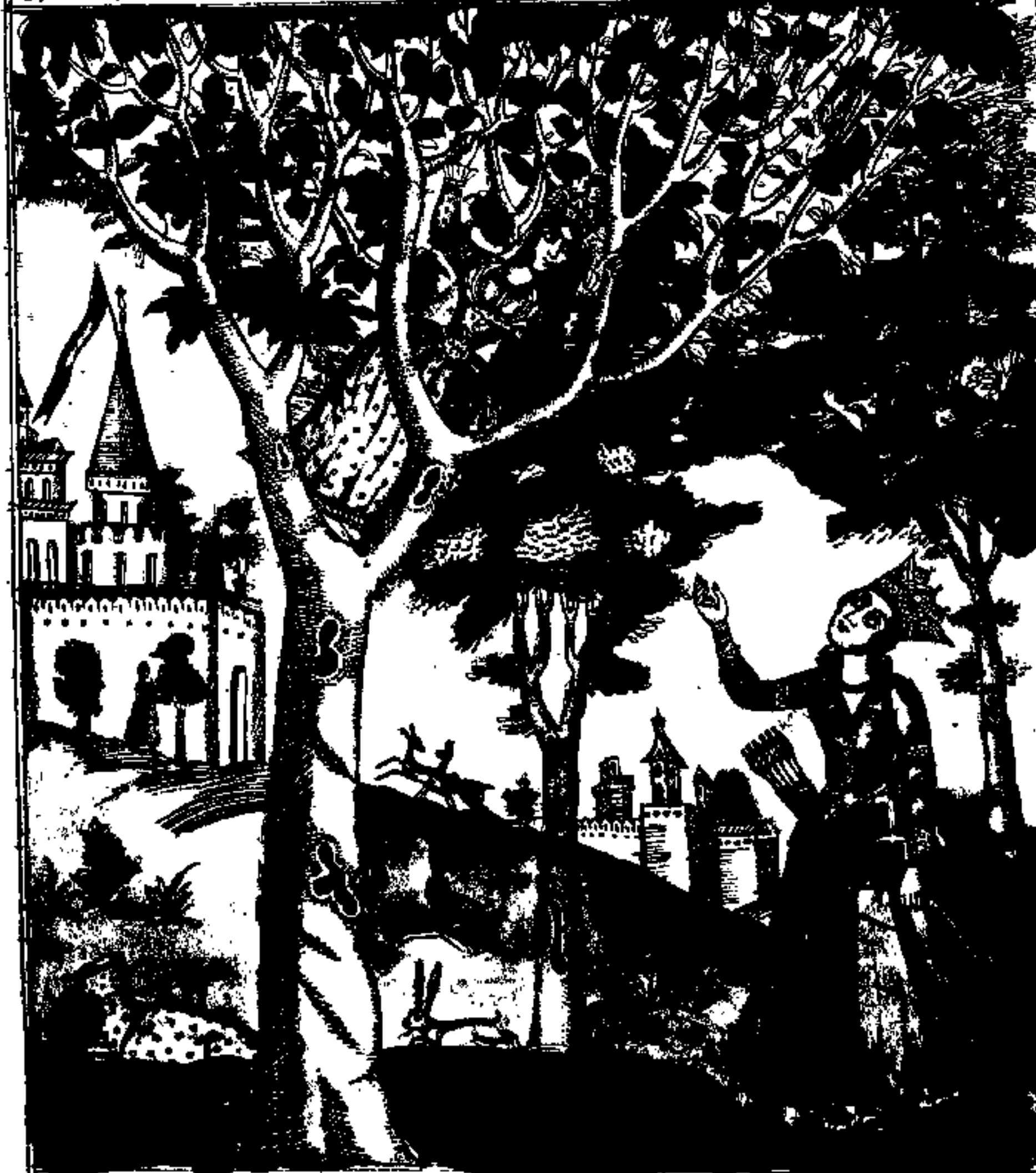
شش و سی و دوم چون هفتصد و نسیبم بر آمد

گفت ای ملک بواجب ملک بدست با سم صالح بدست باو شدند و هر چند با فقر صالح
در آنجا دیده و چون آن خویش بدید و دست ایشان ببوسید و جبهه ترا در آغوش گرفته چینیش ببوسید و باو گفت ای فرزند جبار را در چه حالت کنی
ملک گفت منت خدایم که خوش وقتش تورا و دختران هم را سلام میرساند پس از آن صالح حکایت بازگفت و قصه عشق ملک جوهره و ترک ملک
سندل فرود خواند و گفت او شنیده است که ای ملک دختر را تزویج کند صده چون این سخن شنید شکین شد و باو گفت ای فرزند در بر من نام ملک جوهره
خطا کرده از آنکه ملک سندل کم خرد و صاحب سلطنت و دختر از خواستگاران مضایقت میکند از آنکه همه طوک سجاد را خواستگاری کرده اند
ایشان گفته که شما گفتو در من نیستید مرا هم از آن است که دعوت ما را اجابت نکرده صالح گفت ای مادر این کار چگونه خواهد شد که ملک با دختر عاشق
گشته و بگوید با چار او را از بهرش خواستگاری کنیم و او را بکامان اینست که اگر از دختر که تزویج نکرده از عشق طاک خواهد شد پس از آن صالح با مادر خود
گفت ای مادر بد آنکه پس خواهد من از ملک جوهره کور و تراست و پدرش پادشاه هم بود و او اکنون پادشاه است و جوهره جز او کس را نشاید بر
خند کرده ام که بدستهای کرانما که شایسته بداد باشد برم و او را خواستگاری کنم اگر بداد و محبت نکرد با من پادشاه است بدست پادشاه
پسر پادشاه است اگر بجمال دختر محبت کرد بدست با سم از و کوروی تراست ناچار باید در حاجت پسر خواهر کوشم اگر چه طاک شوم از آنکه سب این نصیحت
من بوده ام مادر صالح گفت آنچه نصیحت کرده بگو و زینهار که در سخن گفتن با او در شنید گنی آنگاه صالح برخواست و در آنجا از گویا و باو گفت
شاخای زمر و پر کرده بدوشش طازمان خود داده ای ملک بدست با سم سویی ملک سندل روان شدند چون نصیحت او بر رسیدند دستوری خواسته
نیز او آورده آمدند و او را سلام داده زمین ببوسیدند ملک سندل بر پای خواست اگر ام کرد و او را شنیدند فرمود و گفت ای صالح از بهر حاجت
ببوسی ما آمده صالح بر پای خواست و در از زمین بوسید و او را گفت مرا حاجت نخواست بعد اینالی پس از آن ملک نیز کور است آنگاه ایشانها
گشوده در بهادر برابر ملک پراگند و گفت ای ملک تمنای من اینست که بدین مزاج قبول کنی و خواهر را بدست آوری چون قصه بدست با سم بداد

شش و سی و سوم چون هفتصد و نسیبم بر آمد

گفت ای ملک بواجب ملک بدست با سم صالح بدست باو شدند و هر چند با فقر صالح
سبب آوردن این و بی حاجت مرا از
حاجت خود آگاه کن صالح مشکاه حکایت باو بوسید و گفت ای ملک زمان تو بر و اگر در حاجت من قادری و حاجت من در دست است و ای ملک
من اینست که ملک جوهره را خواستگاری کنم و امید دارم که ملک مرا نوسید و کند و از چون ملک این سخن شنید با ستیزای او چندان نماند که بر پشت نهاد
و گفت ای صالح من تورا مردی با خردمیدانم و گمان میکنم جز صواب سخن بگوئی بنیذا نم چه قرار این کار و او را شنید صالح گفت ای صالح
ای ملک من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگر چه با او برابر و از بهر نزد ما از آنکه میدانی که پدر من از طوک بگریز و دلگن من او را از بهر ملک
بدست با سم پسر ملک شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاه است اگر دعوی کنی که تورا دختر کور دست ملک بدست با سم از و کور و تر
و در حسب و نسب از او بهتر است ای ملک اگر تودعوت ما را اجابت کنی کاری بجا کرده و اگر از ما اعراض کنی از انصاف ما نداد است
و در خواهی افتاد و ای ملک تو میدانی که ملک جوهره از شهری با گزیر است از آنکه حکیمان گفته اند که زمان ترا بشوی باید با کرد اگر تو قصد تزویج او

داری پس خواهی بر او نژاد تراست چون ملک سخن او بشنید سخت بکین شد و گفت با ملک الرجال ای چون تو کسی مرا این کار می طلبی کند و نام دختر او پس
 بیرون و بگوید که پس خواهی بر او برابر است تو کسی دخا بر تو گیت و پس او دشوهر او گیشد آنگاه با ملک بر غلامان نزد و گفت نترسید یک از من چه
 کنید غلامان پیشتر گیشند و روی بصالح کردند صالح که گیشد تا بد زهر رسید چون آن دهیشت او که هزار از سواران بودند او را بدیدند و با جواز در رسیدند
 صالح حکایت با ایشان باز گفت و ایشان را در صالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب زیر آیدند با شمشیرهای گیشند
 ملک سمندل هجوم کردند ملک از آمدن ایشان فاضل بود چون ایشان را بدید با ملک بر قوم زد که این مکان دستگیر کنید هر دو گروه برگردد که هر دو کردند
 ساحی ز رفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پسران خود ملک سمندل را بگریختند از دوان او را بگیشد چون قصه بدینجا رسید با آواز شد و شورش
 لب از داستان فرودست **گشت چون چهل و هفتمین روز آمد** گفت ای ملک جو ایت صالح چون ملک سمندل را باز دوان
 مکه جوهره از گرفتاری بدید گیشد **چون چهل و هشتمین روز آمد** شدن غلامان او آگاه شد از خبر مسوی جزیر را بگریخت و در
 بدرضی بلند فرزند نهان گشت چون آن دو گروه با هم بقا آوردند غلامان ملک سمندل بگریختند ملک بدین اسم ایشان را زاده حالت ایشان
 با نرسید و او را از حادثه آگاه کردند چون ملک بدین اسم شنید که ملک سمندل دستگیر گشته بر رسید بگریخت و با خود گفت که سبب این فتنه من بوده
 جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصد بدین اسم نهان است که بد نام سوی رود تقدر از زلی او را بر آن جزیره که جوهره در آنجا بود همچون گشت در پای همان
 درخت مانند در گمان مفاد و هم خواست که راحت با بدین در آنجا بقا و مسوی درخت نظاره کرده جوهره را در فرزند درخت دید که او بدرتابان همی ماند



و خود گشت بگردان و گمان دارم که در سبکتری بدین جزیره آمده و در فرزند این درخت نهان شده است و اگر این مکه جوهره باشد

این از دست پس از آن در کار و بکرت فرودت با خود گفت بر خیزم اگر او بلکه جوهره باشد او را خود خواستگاری کنم و از روی من چنین است و حال
بر خواسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو گیتی و بد بندگان از بهر آمده بلکه جوهره بسوی او نظاره کرده و بیجا نیست با هر دو مرد بالا
و گفت بلکه جوهره بستم و بد بندگان که گشام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من معاند گردند من بخواهشتم هر اسس کرده بگریم ملک بدر با اسم ازین
اتفاق غریب در محبت شد و گفت ملک نیست که مرا مقصود دید آید پس از آن گفت ای جوانون فرود آی که من استقام عشق توام و از بهر من و تو
این قسه بر پای گشته و من از بهر تو از ملک خود جدا گشام اکنون فرود آی تا بقصر پدر تو بروم و خلاصی پدر تو را گوش کنم چون جوهره این
سخن بشنید با خود گفت بسبب این پدیک این قضیه روی داده پدر مرا اسیر کرده اند تا چاره جلیتی کنم که خود را از نگاه و ارم از آنکه او هاگ آ
و عاشق هر کاری کند جای ملامت نیست آنکه جوهره با سخنان نرم با او آفاق جلیت کرد و او نپذیرفت که او را دل خند زبانت پس
گفت آیا تو پدر با اسم پسر ملک جلیت را مینویستی گفت آری ای جوانون چون قصه بدینچارید با ما داد شد و من ز ز ادلب از داستان فرودست

کشتن و بیخ کردن جوهره

گفت ای ملک جو اخیخت بلکه جوهره گفت تو پدر با اسم پسر ملک جلیت را مینویستی گفت آری جوهره گفت
خدا تعالی پدر مرا بخشید و سلطنت از او بگردید که او میخواهد مرا بجسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سوگند
او کم خرد است پس از آن گفت ای ملک بر پدر من بگر و بروی بخشای که اگر تو در دوستی بگویم من نزد یک آن من کنیز را پیش خواهم آمد
و من اکنون از گرفتاران عشق توام و همچنین که تو را در دل است صد چندان در دل من است پس از آن از دست بر آمد و نزد یک آن
اوراد آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد چون پدر با اسم کردار او بدید مجتنبش بروی افزون گشت و گمان کرد که او نیز عاشق است آنکه او
بینه خود چسبیده او را بوسید و با و گفت ای ملک بخدا سوگند خالوی من صالح هزار یک از جمال تو را صفت کرده بود نه است پس از آن
جوهره او را بینه خود چسباند و سخنانی چند گفت که او نپذیرفت آنکه گفت ازین صورت بد شود بصورت پرنده از بهترین برندگان دردی نبرد
مگر این سخن نماند که بود که پدر با اسم بصورت پرنده شد جوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کینگی بود در میان جوهره بد و گفت بخدا سوگند اگر بر پدر
نداشتم این تخمه پاک را بکشتم که این قسه با همه در زیر بر سر است و لکن ای کینز این را بگر و بسوی جزیره معطشه برو و او را در اینجا بگردان از شنید
پسر و کینز او را گرفته بهمان جزیره اش برسانید خواست که با نگرود با خود گفت که بخدا سوگند که خداوند حسن و جمال نشاید که از شنید که میبود
او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره بسوز خرم کیسوه و در نای روان داشت بگذاشت پدر با اسم را کار بدینچارید اما خالوی او
چون ملک سمندل را گرفته و او را با او اخیخت بلکه جوهره را حسی کرده نیافت بسوی قصر خود باز گشت و با او گفت خواهی زاده من بدر با اسم
کجاست مادرش گفت مرا از جزیری نیست شاید که او هر اس کرده که گشام است صالح گفت بخدا سوگند که من از هلاک او اندیشه ناکم که بدو
کسی از لشکریان ملک سمندل باور دیده یا دختر ملک سمندل او را دیده باشند که ما را در نزد باور او شرساری بدید خواهد آید پس از آن صالح
چاسوسان بدینچارید مستند جزیری از او باز نیامد صالح را اندوه زیاد شد و اما جلیت را بگریه پس از آن که ملک بدر با اسم با صالح بگریه جزیری
از او باز نیامد بگریه او بدید رفت نزد مادر شد مادر که چون او را بدید بر پای خواست و را غوشش گرفت بلکه جلیت را از پسر خویش بپایند او
گفت ای دختر او با خالوی بد بندگان آمد آنکه صالح با تو تنها و زودا بدیت ملک سمندل برود دختر او خواستگاری کرد سمندل دعوت صالح
پذیرفت و بروی خشم آورد من هزار سوار در پی برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدا تعالی برادر تو را برادر
چیره ساخت احوان او کشته شد و ملک سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این جزیره را ازیم بگریه و بسوی با باز گشت و جزیری از دنیا پس
از آن جلیت را برادر خود صالح را باز برید او را درش گفت در ملک سمندل پادشاهی نشسته و بگریه پسر تو و ملک جوهره هر دو چاسوسان فرستاد
چون جلیت این سخن بشنید محزون شد و برادر خود خشم آورد پس از آن گفت ای مادر من ملک پسر هر اسانم و بی ترسم که اگر در باز گشام ملک
خاسد شود ای صواب است که من باز گشام و ملک را نظرم بهم و کار پسر را سخندای خالی که دارم ولی نیز شهادت کار پسر من سستی گشت که او را
آیسی رو نهد که من هلاک خواهم شد آنکه جلیت را بدلی گریان بسوی ملک باز گشت و دنیا بر او تک بود و چون قصه بدینچارید با ما داد شد

کشتن و بیخ کردن جوهره

گفت ای ملک جو اخیخت جلیت را کار بدینچارید اما بدر با اسم چون
و خرم بگذاشت از میوه و آب جزیره زندگانی میکرد تا اینکه
از رفد با صیادی بان جزیره در آمد پرنده دید که برای سپید و سفید سرخ دارد و هیاد را صورت آن پرنده پسند آمد با خود گفت من چنین
پرنده ندیده بودم آنکه دام بروی او بگشام و او را بشتر آورده با خود گفت که این را بقیه گران بفرستم آنکه کی از ابل بگریه
پیش آمد و از جهت آن پرنده پسرید صیاد گفت اگر او را شری کنی چکار خواهی کرد از نزد گفت او را بگشام و بخورم صیاد گفت چگونه روا باشد که
چنین پرنده را بگشام و بخورم من او را بگشام و بخورم صیاد گفت چگونه صورت او قفر گشته
از آنکه من تمام عمر صیاد بودم و در برو بگرمانند این پرنده ندیده ام پس صیاد او را نزد ملک برد چون ملک او را بدید حسن صورت او را
خوش داشت و او را گرفته و در دنیا بصیاد بداد صیاد بدین پرنده را بگشام و بخورم صیاد گفت چگونه صورت او را قفر گشته
و از آب پیش او بگشام چون دور روی برقت ملک بگشام گفت آن پرنده را حاضر آور تا برو قفر گشام قفس آن پرنده گشام
که او را که از بهر او بگشام و بخورم ملک گفت کاش بدینتم که او را خورش صیاد پس از آن ملک طعام خواست و او را در برابر ملک بگشام

بوزن شست و پزند چون گوشت و طعام و علو او میوه بدید از همه آنها بخورد ملک بهوت ماند حاضر از مجلس آمد پس از آن ملک مجلس را خلوت کرد و زن خود حاضر آورد که بدان برنده تفرقه کند چون زن مگر چشم بر روی افتاد روی خود پوشیده بازگشت ملک گفت چرا روی خود پنهان پوشیدی و اینها چه کنی زن و خواهد سرایان کس نبود زن گفت ایها فلک ملک این برنده نیست چون تو یکی از مردانست ملک گفت دروغ بگوئی چگونه میشود که برنده مرد باشد زن گفت بخند سوگند جز راستی سخن نگفتم این برنده ملک بدر با اسم پسر که جل را بگریه است چون قصد بیخاریید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فردوست

چون هفتصد و پنجاه و یک

گفت این ملک جو بخت زن گفت این برنده است این پسر جل را بگریه است ملک گفت چگونه این صورت در آمده است گفت چه مرده دختر ملک منزل او را بسجود و این صورت کرده پس حکایت را ملک با نام چون ملک سخن او را بشنید سگت ماند زن ملک ساحر ترین اهل زمان بود ملک گفت تو را بزنگانی خودم سوگند میدهم که سحر ازین برادر خداست چه برود پیروت بوده است زن گفت تو با دگر که در پستو نشود ملک گفت که ای بدر با اسم بخزن شو بدر با اسم خان کرد که ملک فرموده بود آنگاه زن ملک بر خواسته طاسکی آب بدست کرد و بر پستو آورد آمد و کلانی چند بر آب خواند و با و گفت تو را این نامهای بزرگ سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگردد حال بدر با اسم بر با سگتند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جو بخت کوز که مانند از او پس از آن ملک بدر با اسم دست ملک بوسید ملک نیز سر او بوسید و با و گفت ای بدر با اسم حکایت تو بازگوا و در پیش بازگشت ملک گفت اکنون رای تو چیست بدر با اسم گفت ای ملک از احسان تو بخواهم که یکی کشتی از برای من بیا کنی نیزه سحر از برای من بپوشی که در کاهیت که از محلت غایب گشته ام من دارم که مملکت آرمین برود و گمان ندارم که ما درم بسبب دوری من زنده باشد ملک دعوت او را اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان کشتی اندر گذاشت روانه پیش نمود و او در روز غیر فرسند چون روز بانه چم شد آب در با منظر ای سخت بدید آمد که کشتی گوی بر فراز و کوی بر نشیب میشد و خدایان می نوشتند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بگوپی بر آمد و بشکست و همه غرق شد مگر بدر با اسم که تخته از کشتی کشتی نشست و آن تخته را با و پی برد تا آنکه کنار دریا بر رسید و آنجا شهری دید از حاج سسپد ترک در کنار دریا بود و آن شهری بلند میان که آب دریا بدو ابران شهر میخورد چون شهر بدید فرحناک شد و از روی تخته کنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آن حال مستوران و خران و اسبان و پشمار میسوی او آمدند او را از زنده و از رفتن شهرش منع کردند پس از آن بدر با اسم شنیده در آن سوی شهر کنار آمد و در آنجا کسی نیافت گفت کاش میدانستم که این شهر مرا آنگاه ندارد و استران و خران و اسبان از کجا بودند آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رود سلام کرده دید جو بخت خور و گفت ای پسر از کجائی و بدین شهر از کجا رسیدی بدر با اسم حکایت خود بازگفت شیخ را عجب آمده با و گفت ایفرزند آید در راه کسی ندیدی بدر با اسم گفت کسی را ندیدم شیخ گفت ایفرزند بدان اندر آئی تا پلک نشوی بدر با اسم بدان رفت نشست شیخ از بهر او خوردنی بیاورد و با و گفت ایفرزند بدردن و گمان شو که خدای تو را ازین شیطان خلاص کرده ملک بدر با اسم سخت تر رسید و شیخ گفت ایخواج سبب این سخن چه بود که مرا ازین شهر مردمان این شهر ترا ندی شیخ ایفرزند این شهر شهر ساحر است و این شهر ملک دارد و جان خران و استران و اسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند و لکن فرزند از آنکه هر کس بدین شهر آید اگر چون تو جوانی کور و باشد این که غداره او را گرفت چهل روز با او بنشیند پس از چهل روز بجای او خراب استر کنند چون قصد بیخاریید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فردوست

چون هفتصد و پنجاه و دو

گفت این ملک جو بخت زن گفت این برنده است این پسر جل را بگریه است ملک گفت چگونه این صورت در آمده است گفت چه مرده دختر ملک منزل او را بسجود و این صورت کرده پس حکایت را ملک با نام چون ملک سخن او را بشنید سگت ماند زن ملک ساحر ترین اهل زمان بود ملک گفت تو را بزنگانی خودم سوگند میدهم که سحر ازین برادر خداست چه برود پیروت بوده است زن گفت تو با دگر که در پستو نشود ملک گفت که ای بدر با اسم بخزن شو بدر با اسم خان کرد که ملک فرموده بود آنگاه زن ملک بر خواسته طاسکی آب بدست کرد و بر پستو آورد آمد و کلانی چند بر آب خواند و با و گفت تو را این نامهای بزرگ سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگردد حال بدر با اسم بر با سگتند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جو بخت کوز که مانند از او پس از آن ملک بدر با اسم دست ملک بوسید ملک نیز سر او بوسید و با و گفت ای بدر با اسم حکایت تو بازگوا و در پیش بازگشت ملک گفت اکنون رای تو چیست بدر با اسم گفت ای ملک از احسان تو بخواهم که یکی کشتی از برای من بپوشی که در کاهیت که از محلت غایب گشته ام من دارم که مملکت آرمین برود و گمان ندارم که ما درم بسبب دوری من زنده باشد ملک دعوت او را اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان کشتی اندر گذاشت روانه پیش نمود و او در روز غیر فرسند چون روز بانه چم شد آب در با منظر ای سخت بدید آمد که کشتی گوی بر فراز و کوی بر نشیب میشد و خدایان می نوشتند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بگوپی بر آمد و بشکست و همه غرق شد مگر بدر با اسم که تخته از کشتی کشتی نشست و آن تخته را با و پی برد تا آنکه کنار دریا بر رسید و آنجا شهری دید از حاج سسپد ترک در کنار دریا بود و آن شهری بلند میان که آب دریا بدو ابران شهر میخورد چون شهر بدید فرحناک شد و از روی تخته کنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آن حال مستوران و خران و اسبان و پشمار میسوی او آمدند او را از زنده و از رفتن شهرش منع کردند پس از آن بدر با اسم شنیده در آن سوی شهر کنار آمد و در آنجا کسی نیافت گفت کاش میدانستم که این شهر مرا آنگاه ندارد و استران و خران و اسبان از کجا بودند آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رود سلام کرده دید جو بخت خور و گفت ای پسر از کجائی و بدین شهر از کجا رسیدی بدر با اسم حکایت خود بازگفت شیخ را عجب آمده با و گفت ایفرزند آید در راه کسی ندیدی بدر با اسم گفت کسی را ندیدم شیخ گفت ایفرزند بدان اندر آئی تا پلک نشوی بدر با اسم بدان رفت نشست شیخ از بهر او خوردنی بیاورد و با و گفت ایفرزند بدردن و گمان شو که خدای تو را ازین شیطان خلاص کرده ملک بدر با اسم سخت تر رسید و شیخ گفت ایخواج سبب این سخن چه بود که مرا ازین شهر مردمان این شهر ترا ندی شیخ ایفرزند این شهر شهر ساحر است و این شهر ملک دارد و جان خران و استران و اسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند و لکن فرزند از آنکه هر کس بدین شهر آید اگر چون تو جوانی کور و باشد این که غداره او را گرفت چهل روز با او بنشیند پس از چهل روز بجای او خراب استر کنند چون قصد بیخاریید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فردوست

شیخ بقال چون بدر با اسم را از حالت ملک جادو آگاه کرد با و گفت اگر تو بزرگمانند چهار پان کند بدر با اسم گفت ای شیخ هر چه گویی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملک سجود و این شهر ملک شده و نام او ملک لاسبت که معنی آن بر بی تقویم الشمس است چون بدر با اسم این سخن از شیخ شنید مانند بد بگریزید و کار خود بگریزید چون شیخ دید که هر کس او بسیار شد با و گفت ایفرزند در پیش کان بنشین مردمان این شهر و آنچه از ساحری کرده اند نظر کن و دم دار که مردمان شهر او دست دارند بدر با اسم بر خواسته پیش و کان نشست و مردمان از تفریح میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ای شیخ گر این ایسر است شیخ گفت این پسر را که من است گفتند ای شیخ این جو بخت کور و ما از ملک برویم و دریم و پی نیزیم که تو با او توانی برانی و او این جوان از تو بگیرد از آنکه او جوان کور و دوست دارد شیخ گفت بلکه تا زمانی من کند و بر پسر برود من من عرض نشود پس بدر با اسم چند با پی و پیش شیخ افتادست کرد پس از آن روزی از روز با بدر با اسم جادو سهو در دکان نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان با شمشیرهای برکشیده سواره بر رسیدند و شیخ سلام دادند گفتند پس از آن هزار کینزک با هر دو می نیزه بدست سواره بر رسیدند و شیخ سلام داد و در میان ایشان دخترکی بود که برین زیرین مرض بر نشسته چون ایشان به کان شیخ بر رسیدند سلام دادند گفتند که ناگاه ملک لاسب با موگپی بزرگ بدید شد و پی آمدند بکان شیخ بر رسیدند بدر با اسم به کان نشست یافت دید که اقا بخت سرو قامت ملک در حسن و جمال او جبران شده عقلش برقت و از اسب فرود آمده در نزد ملک بدر با اسم بر دکان نشست و شیخ گفت این پسر خوب روی از کجاست شیخ گفت این پسر را در غنست که درین نزدیکی بسوی من آمده ملک گفت او را که از کیشی این برود آورد شیخ گفت بشرط آنکه با او جادو کنی ملک لا و او شیخ گفت سوگند یاد کن ملک سوگند یاد کرد که او را نیاز از او پس از آن ملک فرمود که ای پسر بدر با اسم بیاوردند و او را با خود بیاورد مردمان چون شمایل بدید بدر با اسم را بدیدند دل ایشان بر روی بسوخت و با یکدیگر گفتند سجده سوگند نرا و از غنست که این حضرت جوانی چنین عجب اجمال را جادو کند ملک بدر با اسم سخنان ایشان بشنید ولی خاموش بود و کار خود بخدای تعالی سپرده با ملک لاسب هر فرستند تا قصر بر سر آنگاه پیاده شدند و حاجبان را جواز بازگشت داد ملک با کینزان و بدر با اسم تقصیر در آمد چون قصد بیخاریید با ما شد و شهر زاد لب از دستان فردوست